



کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان همدم	شماره ثبت کتاب	
مؤلف	موضوع	
شماره قفسه		۹۳۰۶۱

۲۲
۹۵۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب ۹۳۰۶۱
کتاب دیوان همد	مؤلف	
	موضوع	
شماره قفسه		

۲۲
۹۵۲

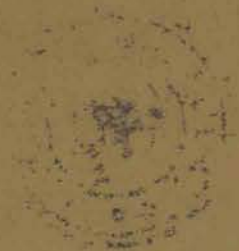
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

در بیده فرخنده بنیاد حمید آباد



ت
دیوان میرزا مهدی
شیرازی

در سنه ۱۳۰۳ هجری تقابل طبع در آمد





بسم الله الرحمن الرحيم

تأشیر دنیایش خدای است که دیوان موجودات تفرده کلک صنع است + و این
 کثرت دلیل وحدت قدرت کامله در اعطاء و منع او جلّت عظمت و سمت شوکت +
 و در دو نامحدود بران مطلع دیوان موجود صدر الیوان اصطفی و بود با که خداوند بر
 ذات اقدس معروض را بوحی فَلَئِنْ لَوَّيْتُمْ بِأَعْيُنِكُمْ قِبْلَةَ تَرْضَاهَا مسجد گردانید
 ذات کلمه الصفاتش را بمقادیر ما عکسناه الشّعْر و ما یبغی له ان هو
 الا ذکر العلماءین بطرف خود کشایند و برآل اطهار مجبور و اجز فضلش که هر یک
 از حقیقت حیران بخیر نموده مقامشان را با کسب الفطره بمسامع مجامع عالمیان
 رسانید تا که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده در کنی و بی پی و مستند
 و در معرفت بمقادیر صاحب البیت ادری با فیه هر یک با جمال دیگری بجای دیگری

نشسته و در عالم خدا با صرف تقطیع کفار از قول محبت یسوفنا و در داند و ابواب
 توزین اسلام و ایمان بر روی عالم و عالمیان بر کشادند شعر و باغ اسوده و در دلبوی ایشان
 و لم آشفته و در دخی ایشان + بگفتاری از ایشان خوشدلم + خوش ایشان گفتگوی ایشان
 صلی الله علیه و آله یوم الدین شعر سلاک من الرحمن خوجنا یه
 فان سلاک می کایلیق ربایه اما بعد چنین گوید گشته وادی ملک
 و حیرت زده بادیه بطالت میر علی مشهور میرزا علی مخلص به علی که این دیوان جانا
 و الدبر و رسید نا و قیلا زبده السادات العرفا و نجته الشعر و الفضل
 و الفقا جانا طیبی سید زین العابدین مخلص به هم که استاذ زبان نادر و در آن شکام
 و شری زبان هزار وقت به سبب کم فرصتی زبان کاغذهای پریشان جمع نموده بقا
 طبع و آوردیم اگر چه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
 و زینده گان امیدوار غوام حسب و نسب سید زین العابدین سید زین العابدین بن علی
 سید رضا طبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف حد بر زوارش
 فرزندان هم محبتی علیه تحیه و الثنا میسند و از طرف جده مطهره از زریه امام حسین
 کربلا علیه السلام است + و لفظ طبای طبای بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
 که ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جادین سادات که در ایران

تشریف آوردند و قبا را طبا میگفت این سبب طبا طبا مشهور اند و برخی بر آنند که این
سادات از اولاد امام زین العابدین اند و حقیقت اصل همیکه است از بهر شاخی که باشند
تولد جناب شان در شیراز شده است و ایام شباب بعد از تحصیل مقدمات علوم شریعی
در خدمت قدوة السالکین زید العارفين شمس الموحدين جناب میرزا ابو القاسم مشهور
سکوت که در تخرید و وحدت سر کرده مشایخ کبار و در حلقه ارباب باطن و صفای مشهور
بود و از خوارق عادات و قو کلمات آن نخبه سادات و استنها و در ایران زبان
اهل چنان است بود و کسب کمال باطنی از آن سر کرده خاموشان مقصد غرقه پوشان
میشود و اکثر امارادشان را ده با ایران خصوصاً شیراز اعتقاد عظیمی بآن جناب داشتند و
خدا ترش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
علما با ظاهری ظاهر بین جا گرفته هر گونه تهمت و ارا متهم میا خندند گویند وقتی
علما شیراز به سبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدیر فرط معرفت و وارستگی از اسوای الله
و پیوستگی بمطالع جمال الله که از آن جهتش محوی کرده داده سکوت نمیدادند و سرشار بر تهمت
تقصیر باورده حکم قتل با افواج البلیه بزرگوار دادند و عوام کالانعام هجوم عام نموده
چونکه نمیتواند بر این همه صاحباه و ثروت مالک ملک جمعیت اند شاید بقیه بر خیزند و
با تدارک آلات حرب و تحریک باجستار پیش نهادند و در بعضی طریقت نهادند و چند تن که میدان

و خواهران التماس مدافعه نمودند مانعت فرمود که یفعل الله ما يشاء و یجزم ما یؤید
و حکم نمود که هر کس سخا به خود رفته در صومعه را موافق عادت باز کند ارید به یکی بنویس
فرمان واجب الاذعانش بادل بر بیان دیده گریان بنفستند مردم وقتی که
بدان استان که مقصد راستان بود رسیدند در صومعه را باز دیده شد
موجب سعادت دانستند و گرانین غافل که در درویش همیشه مانند دلش کشا
است بی محابا با شیرهای کشیده و چشبهای در دیده اندرون صومعه بنشینند
در ویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحالت سکوت بعبادت
خالق ملکوت یافتند و گریخت حله نمودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند
چونکه همت دور باش حق مانع جسارت شده و سکوت مولانا با هزاران
زمان یقین اخشوا فیه و لا تکلمون درین آنام مردم بعد از سکوت
طویل از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما هیچ نه پرسیدند که در اینجا پی
که ام کار آمده ایم جناب در ویش جواب داد که خوش آمده ایم صرفاً
آورده ایم خود شما را بفرمانید که برای چه کار تشریف آورده ایم همگی
عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب
چیت منکم هرگز خبر مرا به شرع نرفته ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ حلال

حرام نفهمیده ام گفتند درست است آنچه فرمودی بیا با وضو تر از روز روشن
است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و مجانبان شما از محرمات
پرهیز نمی کنند جواب داد که پیران مجرم پدر و برادر را مجرم برادر خون
نمی ریزند مگر نه فرموده خداست و کلا تذر ذل و ذل و ذل آخر
گفتند راست است مگر حرم شما آنست که بچین مریدان و مجانبان چه در نزد
جواب فرمود ای عجب بنما که برای کشتن من کمر بسته بر دیتان در نه بستم
چگونه کیانی که بارادت من کمر بسته از دریندم که از راه مروت دور است
ازین خوف همه خواموش شده سرخالت نیز بر انداخته یکان یکان بخت
دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند در مجلس درویش هر کس که اول می
بالا ترازمه نمی نشست اگر چه کداسی کوچه گرو هم بود و امراد شهنزادگان
هر جا که می رسیدند نمی نشستند و مجلس آنکه سکوت میگذشت یا به ارشادات
ضروری اکثر و زوان و زندان بصورت فقر در مجلس آمده تا اواخر مجلس
وقتی که همه رفتند سباب مثل قلیان قهوه دان و ساق و ساق و ساق
مولانا گرفته میزدند وقتی که خادمان تلاش آن نمیدادند مولانا میفرمود
که با هم بحث نکنید من میدانم محتاجی برای دفع احتیاج برده است +

از آن سر کرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک کس
می شود و این از سخنان آن جناب است راحت نفس در دو چیز است نمیدانم
و نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرق که نمیخواهم را فراموش کرده ام
و جناب سید بیخی والد ما جدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کمال
ظاهری باطنی از فیض صحبتش حاصل نمیداد و سوا این با معاصرين خود مثل من
حسب قافای و میرزا وصال و پیران و دشان میرزا علی محمد محرم آنکه در کجا اوقات
بر میکردند چنانچه ذکر آنها در تصاویر و غیره این دیوان شده است - و اکثر از شیراز
یا صفهان طهران بوشهر و بندر عباس اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
تا آنکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرين بسمتی رفتند جناب سید در شش
اول به بوشهر آمده از آنجا به بمبئی رفت در بمبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همایا
ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله که توالت بود و در پیش راجه چند و عمل
که آنوقت وزیر ناصرالدوله نظام الملک و شاه دکن بسیار ابرو داشت
و در بمبئی برای بردن بستم می ناظر برای تعلقه داری و سایر کارهای آمده بود
سید را جبرآباد خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چند و عمل در سلک شاعران
فلسک ساخت و در زمانه راجه موصوف در محال عزت و آسودگی گذرانید و

راجه صاحب رخت هستی ازین سرای ویران متبرل جاودان کشید سید ناد
 در بار راجه رام بخش بهمان نوال گدازان نموده بود چندی در دیوانی نوا
 شمس الامیر کبیر و بعد در خدمت بارفت نواب سراج الملک به
 بدای آن استان فیض نشان بگور کبر کرد بعد از آن در مداحی خباب نواب
 سر سالار جنگ مختار الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامگار ماند
 اوقات شریف خود را میبرد و در اوسطادی قعه ششامریغ خوش تقصیر
 گذاشته باشا به جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه خباب شعله فرزند شهید
 حیدر آبادی سال تاریخ وفاتش معلوم شود قطعه
 تاریخ وفات سید زین العابدین مبرور عرف میر احمد
 آقا و سیدی خلفت زین عابدین
 رحلت نمود رفت بفر دوس روح ام
 بنوشت شعله از سر اخلاص سال تو
 الحق دیوان آن بگانه زمان استاد بخور آن شاعر شیرین بیان استیاری کامل گفته
 اسناد آن سلف حال دارد که بنور کنندگان الظاهر المن شمس خواهد شد و الله ولی التوفیق
 تمت

شعله





هو الله شانه

بسم الله الرحمن الرحيم

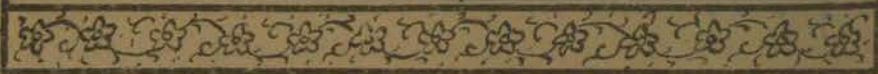
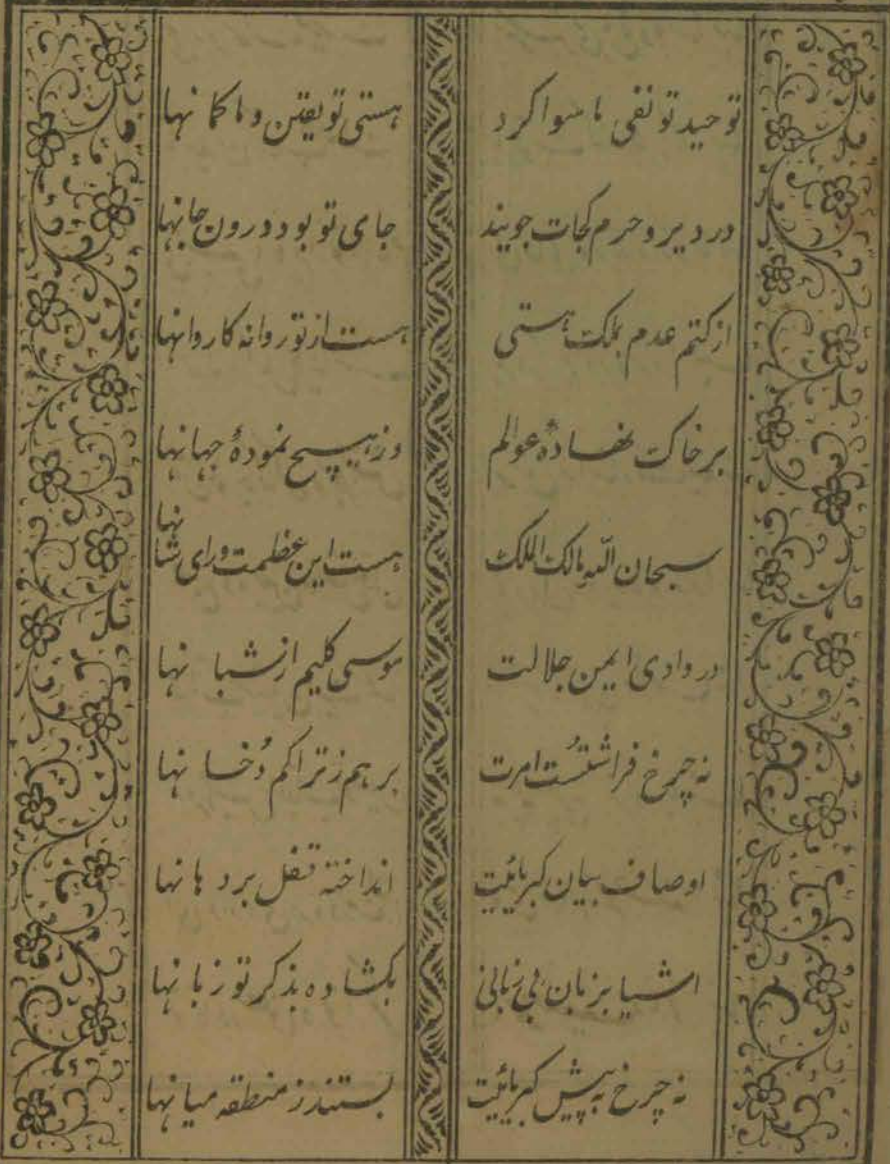
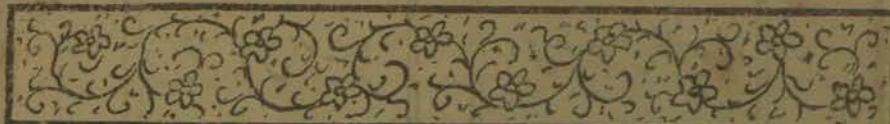
ای نام تو برتر از نشا نها
هرگز نرسد بکنه ذات
ذات تو مقدس از تعین
جویند ملایکت از زمین
تو نور زمین و آسمانی

ز آلاء تو نعمتی ز با نها
پروا ز خیال خورده دانه
وصف تو منزه از بیانه
سکان زمین از آسمانه
کو دیده که بیند در آنها



تو حید تو نفی ما سوا کرد
در دیو و حرم کجاست جویند
از کتم عدم ملک هستی
بر خاک خضاده عوالم
سبحان الله الیک الملک
در وادی امین جلالت
نه چرخ فراشت است امرت
اوصاف بیان کبرایت
اشیا بر زبان بی زبانی
نه چرخ پیش کبرایت

هستی تو یقین و اما کما نها
جای تو بود و درون جانها
هست از تو روانه کار و انها
و ز سپس نموده جهانها
هست این عظمت و بی شایا
موسی کلیم از شبا نها
بر هم ز ترا کم و خسا نها
انداخته نقل برد ما نها
بکش ده بندگرتو ز با نها
بستند ز منطقه میا نها



در آئینه جمال اشیاء	روی تو عیان تر از بیا
رشی ز ترشحات فیضت	سرسبزی باغ و بوستانها
تابیدن آفتاب فضلت	یا قوت کند حجر بکا
بی جسی و قایم از تو اجسام	بی جانی و زنده از تو جانها
احمد که وکیل کایا تست	برد که تو زره روانها
آن خواجه که کرده مهرش	مرشق بر اشارت بناها
صبح دو بین و عقل اول	نور دل و دیده و روانها
محراب نشین بیت معمور	مشهور زمین و آسمانها
سرخش باقیاب تو سین	نه پله چرخ نرد بانها
ای داروی درد درمندان	وی مرهم زخم خسته جانها
تو قادر مطلق و توانا کر	ما حله ضعیف و ناتوانها

ما از کرم

ما از کرم بیا فریدی	فی از پی سود نه زیانها
تو عالم ستری و خفیات	دانای سرایر و عیانها
بر بد که نموده یم یارب	برکش خط باطلی بر آنها
تو بار خدا نه و یکانه	بخشند کنه خدا یکاها
از بار کناه نا تو انیم	بخش از کرم بنا تو آنها
این نامه و این کنه که ماکت	هیچون چه نشویدش عاها
اندم که دوباره زنده ساز	ما از زیم استخوانها
از روی کرم کناه مارا	بخش به امام انس جانها

در طرح نو آب سرالار خبک بهادر

الا ای به بیگانگی آشنا	به پیکانگی آشنا تا کجا
زکیت باره تا آشنا کشتنت	دکم در شرط خون کند آشنا

زنا زک تنی روی در هم کش	که شیرین بود تلخی دلر با
جفا کن بمن تا توانی وجور	که ترکی وزید ز ترکان جفا
تسار روانی و آرام دل	بیا ای تسار دل جان بیا
چو ضحاک بی چشم جادوی تو	که قنارم اندر دم از تو با
در آب و کلم مهرت آمیخته	چو در آتش و باد و نور و صفا
ز لطف ارشی شمع بر هم سوخته	چو پروانه پیشت کنم جانفدا
ندارد دو چشم ز دیده ام	بغیر غبار درت تو تپ
ر بودی دل و رخ نمودی زنا	نمار روی تا جان و هم رو نا
نکرد و جدا تا روانم ز تن	چو جان مهرت از دل نکرود جدا
ندانستی قدر ایام وصل	بدر و جدائی شدم مستلا
دل و در حق من بزد رای بد	زوم قیسه بادست غم و غم و پاد

همه

بمنز عیب کرد و چو بر کشت بود	خرد خیره کرد و چو آید قصص
بالبیس شیطان چو آدم و خل	شدم دور از آن در نکرده خطا
سر شک عقیق و رخ ندون	بود بر پشیمانی دل کوا
بهر قناعت که ارسته	سرفقار بر تنج رضا
بلا لیش عشق ناموس حسن	بسالوس زهد و به تنگ مریا
به تسبیح کویان میخانه کرد	به زنا نر بندان دل پارسا
بر مندی که چون جام گیر	بکون و مکان بر زند پشت پا
بلعل روانی که جان بخشید	بظلمت نهان کرده آب بقا
بتاب و دخانی که مکنفیر	دل نفس را سیر هفتم سما
بسرو و کل لعبستان چکل	بخال و خط و لبران خطا
بهجری که وصلش بود پیشرو	بهجکی که صلحش رود از قفا

بد بازی گردون و لعب پھر	بقرت بقیب و جدائی ما
بدان دل که یکتا باره بیکانه	بکام دل مدعی ز آشنائی
به سبکی که آرد پیامی وصل	برخی که آرد خبر از سبائی
بفرمایون صدر کزین	که غلش دهد فرطل هما
که ازنده ذوالفقار و قلم	طرازنده سند و مشکا
سراج فروزان فانوس	فروغ شبستان بر عظم
سرستان آصف خمکین	مرباستان میر احمد لقا
فلک رتبه عالم علی حساب	که رایش کجور شب بخت ضیا
شبه بی کله خسرو بی کمر	مه بی کلف بحر بی منتها
که کر بسته عینی بر عیبت	به بخت که بی عیبت باشد خدا
خطائی اگر گرفته خورده گیر	خطا که انسان بود ناگیر از

محل خوار کو هر فردوشی چه من	بر جو فروشان کندم نما
که از بس نباشد بچشم آستان	ز پس میخیزند آب چون آسیا
منه رایگان بر مراد رقیب	چه هدم ز کف کوهر بی بها
که خود بکادی جهان سر بر	نخوشش حفت و نیامیش تا
حدیث گذشته ز زندگی کو	که گفتند زندان رضا مارضا
بیاتانشینیم و ارش کنیم	بر غم دل دشمنان دعا
می باقی از لعل ساقی چشیم	که دنیای فانی ندارد بقا
بگیریم جام می از مهورشان	بغیر وزی آصف جم لقا
وله ایضا	
شجون نمود شکر علت سیر ما	شکر خدا که کشت شود ظفر ما
آد طیب صحت و کشت دبا عیش	رفت آنکه داشت حادثه و نشیت

روز می دو بار عارضه در جنبان	غم کرده بود چون شجر بر شیر
که کوز پشت کاه سنان شمع غرق	صد بار کرد در دم زیر و زبر
تن چو فرشته کشت باشکال مختلف	زان سان که ساخت بنید جوی شیر
بس خون بر بخت ارتن من قوی	کردم گمان که کرده مرض خون
من بتلای رنج و دل و دناک من	خوردی بیا و محفل صاحب حکم
دست و شرق و غرب جبار اجماع	خاک کف لغالت کل لبر مرا
انگو که آفتاب کف ذره پرورش	بفرخت پای از سر افلاک بر مرا
تا که شایش بر نقد جان دوم	از کیمیای خوشش کار است ز مرا
سازم چه در بدعت او تا نه نطق	کیفر سزد و دمان کنی از پر کمر مرا
اقبال تا نهاد پای تو سر مرا	بگذشت پای از سر خورشید مرا
رشتک به است سایه من تا گرفته	بیم رخ التفات تو در زیر پر مرا

کرشک فتنه

کرشک فتنه بار دارم جفتی صرخ	غم غنیت که حفاظ تو باشد لبر مرا
باج آورد نطق فلک بر نطق من	کردست التفات تو بند و کمر مرا
چون مهربان پدر که بجان پرورد	پرورده بهر بدح تو کوی بهنر مرا
راضی شدم قسمت تقدیر چون فلکند	در خدمت ز فارس قضا و قدر مرا
آن من نیم که ریزه بچشم ز خان کس	باشد ملک نظم نظامی و کمر مرا
کشم مسیح زنده که آخر الزمان	کرد در مرض ملی بگرفتگی خبر مرا
صدرا امید است ز لطف عظیم تو	کز این سپهر منی از این خوشتر مرا
چند ایکه بست فخر بر آباء تا جدا	شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا
شادان بزمی بمسندین کام	این است در و صبح و دعا و سجده مرا
در مدح نواب سرسار جنبک بهادر	
که دارد همچو من مایه سیاه چشم و سنی	شکر گفتار شیرین کار و شکر آشوب و زلم

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دان	می و مشوق و شمع و شاد و پیاپی صهبا
سهی رفتار و کل اندام و مشکین هو و عجب	هلال ابرو زهره چشم و محسراتار و سیمیا
قدش سر و خورش لبان و بان و درج و دریا	تنش شیر لبش مرجان برش سیم و لبش خفا
خط سبز و لب لعل و سبز زلف کل رویش	ظلام و آب حیوان و شب تا و مرخشا
ز جعد شک و چشم مست و طبع شوخ و تانوش	بجان شور و بدل سوز و لب آه و بسر و
دلم و بیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش	پریشان و نرنگ و در هم و آشفته و شیدا
بنام ایزد با حسن و جمال و ناز و فروداد	لب شیرین قدس و درخ یوسف بر اسما
بنار و غمزه و طرز و خراش و دل گفتار	نکار هند و نقش چین بر مصر و بیت لیا
کهن شدن از غرور و ناز و عجز و انکسار	حدیث لیلی و مجنون و عشق و امن و عذرا
خیال آب و رنگ و صلیح و جنگش مردم	ز دل تاب و چشم آب ز بر شور و زنجار
ز شور عشق و برق حسن و مشوق و وصل و پیچ	سر شکم سرخ و زخم زرد و آهیم سر و دجان

بنار و غمزه

نباشد چون لب و قد و حسین و جلوش هرگز	می کوثر قد طلوعی کل گلشن رخ حورا
چو دل بستم زلف و کاکل و خال و خطش کند	امید از جان طمع از دل و دل وین است از دنیا
بشوخی و فریب و لبری و ناز و مکرو و فن	نکار و چاکت و چالاک و چست و دلبر و عفا
بسان سبیل و سوسن و شکل لاله و زکرس	جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیمیا
چو سبیل سبیل مشکین و سوسن و سوسن سیمین	چو لاله لاله رنگین چو زکرس زکرس شهبلا
چو تخت و بخت و طبع و طالع صد فلک کشت	سرش سبز و دلش خرم قدش سوز و خند و دنیا
جهان عدل داد و وجود و فرخ و ملک انگو	خوش خورشید و ایش با دستش کان و لبش با
ز بدل وجود و عدل و جاه و داد و فرست و بر	ز مهر و حاتم و کسری و خاقان و هم و دارا
ز نجر و خوش ارچوشی بدید و ابر نیسانی	فروغ رایش از عکس افکند بر دامن صحر
از آن روید تقسیم لاله و کل کوکب می	وز آن بارد بجای قطره و نم و لؤلؤ لالا
سطح و تابع و افتاد و تسخیر و فرائش	موالید سه و نه چرخ و چار آفات هفت کباب

جلال دولت و فیروزی نصرت بدرگاه	یکی حاجب کی چاکر کی سبده کی مولا
نذار در خور مجد و علو و رتبه و قدرش	جهان وسعت سارفت زمان ساعت
ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش بدیده	کل از شلخ و مل از تاک دزارگان و دوزیر
بنظم ملک و دفع خصم و جای مهر و قیام	قضا امر و قدر نبی و زمین حلم و خلعت
خطا کردم ندار و همچو امر و نبی و مهر و کینیت	قضا جریان قدر فرمان زمین طاعت
بعقل و دانش و اقبال جاه و دود و دگر	ستین و روشن و میمون و سعد عالی و والا
پنجشد بر تیم و یکس در مانده و سکین	عیان نعمت نهان دولت بهر لوت و خد
چو نعمت نعمت الوان چه دولت دولت	چو لوت لوت لوت کنون چو دیار و به صناعا
فلک قدر اسرار صدر را و اداری پسندی	که مداح دعاگوی دوام دولت غرا
زید در مانده و پیچاره و حیران و سرگردان	اسیر هم زبون غم قرین با حقیقت و ا
کر قنار زن و سرزنده کم و غلبی و پر خرج	بده کار سلمان و هند و دود و مومن و ترسا

الا مادر گان و ثور و جود و حمل سازند	سرو خورشید و تیر و شتری فرخنده کی ابا
گفت مهر ز افشان و خست چون زهر و زهر	فرت چون ماه در سلطان و ملت چون تیر
وله ایضا	
صبا بکوی زهدم بختم الشعر	که اوج شعر تو کرده است پست الشعر
زبان ناطقه لطفم قدرت شرت	نموده تیره روان جریر و اعشی را
توان کسی که دهد یاد رشح قلمت	به تیر و شتری امروز علم و امی را
باند تا به ابد در حجاب صورت اگر	نگشت گلک تو مشاطه بکر معنی را
قصور عقل تو را جفت همگان یا بد	که روز شب کی آید بچشم اعمی را
زبان سحر بیان خامه هنر بلجعت	شکسته رونق اعجاز چوب سوسی را
شرع لطفم نه خاتم تویی با امت	چو کم ز پریشانی آخر ز بنده مولی را
چونم گشت سخن در گفت نهاده خدا	بجان بکوشش تو امر ملک تعالی را

اگر چه تربیت همچو روزی مقسوم	رسد بخواه محو اوستان عدوی را
ز غرط جود و لطف بحق من مبد	محقق است که گیرد طریق اولی را
ولی بحضرت عالی مراتب نیست	که زودتر برداشتی ز دل تنی را
در این دیار که تلخه هجر یار و ویدار	بانی شکر نباده است طعم کسنی را
رواست این دپسندی که من بیدم رخت	ندیده بزم هنر خیر صدر دینی را
جهان فضل بهار ابراهیم تربیتش	بکام نلش نماید لعاب انعی را
وزیر عرش سریری که فضل و مرتبش	نموده است نخل روح فضل و یحیی را
بنحاک تا به اگر آفتاب تربیتش	دیده طبیعت کان طبع خاک سفلی را
بزرگوار دارم ز مفتی قلمت	توقعی که نویسد جواب فتوی را
ستوده همدم حیریل دم که داو بباد	ز فیض دم دم معجز نای عیسی را
اگر نه کل سیاحت پس چرا بخشد	سواد دیده او نور چشم اعمی را

شکرشان

شکرشان چو فی کلکات تو شود یابند	بدل نبوش مهنای لعاب انعی را
ز بهی بر فعت طبعی که از انداز فکر	خساده پای ادنی سپهر اعلی را
بشرح و بظ بیان در بیان شنیده خرد	ز لفظ تامل لطف تو حسن اعلی را
ر تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد	دظیفه منهی کلکات تو رسم منهی را
بدان رسیده که نظام خامه تو کشد	بجذب معجزه در سلک شعر شعری را
نموده شاهد را تو در محل ظهور	بچشم ابل نظر حبلوه تجله را
سخنوا بلباس شنا چو بخشیدی	بسخره صورت نوعی مر این هیولی را
تو خاتم الشعرائی ما تو را امت	بامتان سپهر جز طریق اولی را
ز بهی لطیفه که لطفش به استماع ده	خبر طبیعت و مضحک اعز و ادنی را
بلی به معنی و صورت نرای استهزات	کسی که درکت ز صورت نکرده معنی را
بناقصی که ز نقص کمال نشناسد	بضمین نظم سخن نصب نسبت یار را

کمان اخذ هنر باشد انچنان بود که کنند	ز کاوند طلب معجزات موسی را
مرا چه پایه که گویم سخن ز عسلم سخن	که نیست دعوی مردی وظیفه فتنی را
به تر بات من آنراست میل طبع که او	ز تره بازند استه متن و سلوی را
وگر بکلم ضرورت کهی گذر گیرند	بمنکران چو مچیا شوند دعوی را
ز او حای غی نیست بل بدعیان	نماید آیت صنع ملک تعالی را
مقدریکه در آرد بکسوت احیا	کمال قدرت او بیوسیله موتی را
عجب مدار که بخشد بامتی ز کرم	بدون واسطه اعجاز علم و انشی را
خدای کردند بد بنده کی تواند داد	به بنده ز کرم این عطای کبری را
غرض بشکر خدای کریم کوشم از آنکه	که هست بنده شاکر ستوده مولی را
خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم	بکلم مفتوی قسمت جواب فتوی را
اشارتی که به ایام نموده بود ادا	بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

در انسی

وگر ز سعی تو خیزد بکام دریا بیم	نشست مجلس صدر سحر مادی را
کمان بر که در این سعی سردهم هرگز	ز هیچ ره بدل اندیشه تحاشی را
مگر ز بخت قرین نیز هستی باید	که دوست واسطه اجرای رزق فخری را
همیشه تا عطلا سهل مختص گیرند	بجویشتن بدو نیک امور دینی را
بدت مباد کردندت مباد و دارد باز	زمانه بر رخ بخت تو باب بشری را
نوامی لطق تو را کوش دهر باو چنان	که حسن دامق دل داده روی عذری را

وله ایضا

ای از وطن آواره کان دور از دیار و یار	دیده است هرگز کس چنین درمنده درگاه
نه روی برگشت وطن نه جای ماندن درین	نه هیچ کس پرستد من از آشنا و یار
تین حوادث خون چکان تیر نوایب کمان	زان زخمها دارم بجان زین و جگر سوفا
اشکم بخون گشته بدل در مانده ام اندر دحل	دارم هزاران زین قبل رنج و غم و تیار

آواره گشته از وطن حیران بکار خویش تن	این طالع منحوس من دارد به نورم کار با
کار دل خلوت نشین اشکست و آتشین	ارگی فراق سهملین دارد چنین آثار با
از هفت خوان فلک خون و دم باشد کز	افروز داین نادخرت در سینه من نارا
زین مادرنا مهربان مان الحذرین الامان	کش بست خون زادگان گلگون خسار با
بر یاد یاران حاضر سر میکشد از دل شرر	در چشم تر شب تاس میارم آتش بار با
از بخت بد دارم کله تر ماه و تیر و سنبله	کش خوب در هر مرحله من آنودم مار با
ایقا صد باد صبا دادی پیام آشنا	کردی محط جان ما چون طبله عطار با
ان ای دو مرشد زادگان فی فی دو شاه جهان	گفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدار با
کاهی ز نور آن رخان روشن نایم جسم و جان	که از بیان آن لبان آسان کنم دشوار با
نشکته از باغ وصال کلمهای رنگین خیال	ناخوده شکر زان مقال نادیده آن خسار با
بشنید می از انجمن کز این سواد پر محن	بند نذر غم وطن بر باد پایان بار با

عقل و حکمت کار تان حق را ضعیف از کرد تان	داوار بادایار تان در دشت و در کسار
میاد از جان آفرین بر جانسان صاف فرین	همواره از بخت قرین باشید بر خور دار
ای رایتان جبل المتین می روی تان نو یقین	راینی چنان رویی چنین کم دیدم از بسیدار
حالی که نبود قدردان ز بهار قدر خود بدان	در نه چو همدم رایگان کردید بی مقدار
کراشته کز نیست کس در این اوان فیادرس	فرخنده دستاورست و بس نخت دولیتار
شمع و سراج ملک دین آرایش تاج و نمین	انگو که رب العالمین بگزیدش از اخبار
شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن	عالم ز غلش گلستان نکین گلکش کار با
لطفنت احسان خوی دادی من مظلومی او	دارد که ای کوی او از پاده شاهای عار با
گلک و نوکش در من دین پرورش و دشمن شکن	چون تیغ شیر ذوالنن در عرصه سپار با
از دای چون برین صدف از دست بوی برفت	پای جلالت از شرف بر تارک سیار با
پای فلک سیر خرد و جلا پیشش سپرد	خور بهر نیشش پرورد و ناف کان بنیاد

ای نه فلک خرگاه تو اوج خسل درگاه تو	بر آستان جاه تو ساینده سر سالار
حکم قضا امر قدر پریشیت افکنده سپر	جویند آسیب و خطر اعدا تو ز نهاد
ای بخت دولت یار تو حیران خرد و گداز	بر کنه کار و بار تو کی ره برد پندار
در کار تو خصم و غل تا کی کند کم و جیل	افتد چو خزان در وصل آخر زنا بهنجار
گر از بد بیای گمان هر نیک و بد از جهان	زود است بیند ز آسمان باد افرو کردار
ای عید عالم روی تو افاق بخت کوی تو	گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیار
اند بهار مشکبوز خمیده ابراز چار سو	وقت است در بار و کو کو بند پا خمار
خورشید در حمل و ضاع عالم شد بد	سر لاله زو از اطراف تل گل برد میله خمار
مرغ چمن شد ز ند خوان نو کشت این بخت	کردید آذر با یکان از ارخوان گلزار
شد باز لاله می پرست چشم شکوفه کشت	ابر بهار از زاله بست در کردن گل بار
در سبزه نورستین گلهای سرخ و آتشین	کوفی زده نقاش چنین شکوفه بر نگار

از سبزه

از سبزه کشت اطراف کشت خرم چو گلزار	افروخت ناز زده شست از شانه گلزار
شرط است خواصه نو بهار چنگل فی سبزه	یا چار باشد بهوشیار در فصل گلزار
باو اشکوه فردین خرم بصدور استین	وان دل که دارد با تو کین با از خار خیار
چشم عاشق تا خطا خواست و در آستان	افتاده باشد خوش غماط سرده لاله
خصم تو از افتاده کان مانند زلف و لعل	همچون گاه عاشقان بخت تو ازیدار
بدخواه تو پر کار و دگر سرشته دور روزگار	تا هست چرخ بی دلار سرشته چون پر کار
در بروج نواب سر سالار بخت نهاد	
ای هیون دیو رنگ ای برق سیر باد پا	حال تخت سلیمان نایب باد صبا
مبتلا چون عاشقان پایت برنجیرستم	آشنا چون کاروان کوشت باهنک در
نیستی طوطی اندر پیش داری آینه	نیستی قمری و اندر طوق داری اسب
جلوه ات حالتی با ترک تازان چکل	دیدت را رنستی با تنک چشمان خط

هویج اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ	چرخ میکفتم تو را که چرخ را بودی در نکت
کوه میخواندم تو را که کوه جنبیدی زجا	از بن دندان کند آرایش زلف بتان
یشک تو بسته است در شطاط کی صبا	ابر آذر نیستی لیکن چو ابر آذر
از غرولیت پچیدا نذر کنبد گردون صد	باز نشناسد کسی پیش از پست زانکه تو
در زنب افغی و اندر راس داری ایوانا	کر نه ایوان کلیسانی چو انا قوس تو
میزند هر لحظه بر آئین ترسیان نوا	جلوه فرما بر فرازت فرصد در استین
همچو بر تخت سلیمان اصف بن برخیا	اقاب دولت و مکن سراج ملک تین
اصف حبشید فرو حید را حمد لوا	سید و صدر جهان سالار جنگ آنکو که
افتخار دودمان طاهریان مصطفی	جاگزیده جاه او بر صدر ایوان رحل
پانها ده فسر او براوج بام کبریا	کلک دستش بر دفع جان قبطی سیرنا
راست پنداری بود اندر کف موسی عصا	

آسمان از

آسمان از آستان او بر دجاء و شرف	آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا
مهر و ماه چرخ در شرم نقاب پرده اند	پیش آن روی درخشان و ضمیر شونا
پیش حکم نافذش منوخ احکام قدر	نزد رای روشنش کشوف اسرار قضا
ای شمیم لطف تو چون بادستان دلپذیر	وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جان قضا
رای تو در انتظام مملکت جبل المتین	روی تو در آسمان معدلت شمس النجفا
حل عقد ملک انصاف تو فضل الخطاب	خشک سال جو در الطاف تو ابر عطا
از برای سجده درگاه کیوان فطرت	قامت افلاک از عهده ازل باشد و تا
تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل	آستان جاه تو چون چرخ مهر آرد عا
روزگار حادث چون شام سرطان مخمصر	عمر بخواه تو همچون موسم گل کم بقا
در ملح نواب سر سالار جنگ بهادر	
لبان دوان در دندان رخ وان زلف عجب	کی نو اوست در شکر کی مایه است در دیا

چو لولو لولو لالا چو شکر شکر کویا
 کی ناز و صد غمزه کی لعل و دود خنده
 چو نازی ناز شوق الکیز و غمزه غمزه زریز
 بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و زکس
 چو سنبل سنبل مسکین چو سوسن سوسن سین
 لبش شیرین تر از شکر خورش مشکین تر از غنیمت
 چو شکر شکر عسکر چو غنیمت غنیمت شهاب
 بنار و غمزه بر بسته کمر بر قتل مشاقان
 چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزه نیبا
 بلا قامت ادا دلبر که هند و مژه خنجر
 چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر مرد

کی باد

کی باد کی باد کی باد کی باد کی باد
 چو باد باد احمد چو ساغر ساغر که شر
 بدل این به بر مر مر بقدر و برج اختر
 چو این این سندان چو مر مر مایان
 بلطف چستی و خوبی و نیکی خزان شدن
 چو لطف لطف جو العین چو چستی چستی شیرین
 جهان جو دود در استین مختار ملک انگو
 چو مهری مهر چشیده چو مایه مایه نینده
 بعزم و حلم و عفو و کین به پر دازد اگر خوا
 چو عزمی عزم برق آنکس چو حلمی حلم شملان
 به بخشد بریتیم و سائل در مانده و سیکین
 لب و کفار و رفتار و جمال آن بت عننا
 چو کلین کلین سوری چو کلش کلش جودا
 سرش سرودش خرم قدش خرم قدش سوزون شاد
 چو سوری سرود درستان چو اختر اختر خشتا
 بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا
 چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا
 رخش مهر و خمیرش به نقش کان و دلش دیرا
 چو کان کان بدخشان چو دیرا دیرا خضرا
 ملک از باد و رک از خاک و قفا ز تاب و نم از
 چو عفو عفو رحمت پر چو کین کین و دوزخ
 نهان دولت عیان نعمت بمن اولو چو دیرا

چو دولت دولت قارون چو لوت	چو لوت لوت لوت کنون چو دیا و دیه
بخرم سجده جاهش گرفته پشت کردون خم	بقصد شکر شکرش زبان کوئی شده کوا
چو سجد سجد واجب چو جاهی جا ره زود	چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمت
که بنزد چو بخشش لب سائل کند بته	چو کشاید کف بهمت کف حاتم نماید
چو بخشش بخشش فاقان چو سائل سائل دورا	چو حاتم حاتم طائی چو بهمت بهمت والا
گرفته کشور آصف ز فرشت تریه عالی	گرفته ملت احمد ز عدش پایه اعلا
چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی	چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا
حضیض استانش از کیوان این اندا	توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی مجا
چو کعبه کعبه حاجت چو قبله قبله طاعت	چو مرجع مرجع امت چو مجا مجا دنیا
نکون شد شرک و کفر از تو کلیم الله توئی کوئی	عیان شد در دین از تو حبیب الله توئی کویا
چو شرکی شرک نامانی چو کفری کفر عوفی	چو دینی دین سلمانی چو در داد در بود

نی بزمه

همی تا سبز و گلشن فراید دیده راقوت	همی تا سبز و بادیه نماید عیش را اهدا
چو سبزه سبزه خضر چو گلشن گلشن مینو	چو ساغر ساغر گلگون چو بادیه بادیه عمرا
سرت سبز دولت خرم کف کافل فرت کافی	بجو عسرت یسین و آل طاہر طابا
چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش	چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دینا
کلامت وحی را محبط بابت خیر امنیج	حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل امیدا
چو محبط محبط قرآن چو منیع منیع احسان	چو مقطع مقطع غوغا چو مبداء مبداء اشیا
حروف الباء	
در ملح نو آب سر سالار جنگ بهادر	
دوش که از کوس عید رخت سفر بست سواد	بر سر این شپته تافت رخس بلند آفتاب
بیضه ریزین نهاد زراع سیاه سحر	برقع مشکین کشاد صبح ملمع نقاب
شاهد رخ رز در بخت آب عروسان چرخ	شمع محرکاه برد از رخ مهتاب تاب

اندخ کیتی فروز پرده پر انداخت روز	شاد عهد شباب روی نمودار نجاب
مهر نموسی پدید گشت بحیب افق	طور تجلی شفق پنجه نور افتاب
مهر زوار کوه سر عید بکتر دپر	عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب
نوشدن صبح راجان نو آمد بتن	تهنیت عید را یار در آمد ز باب
زلف بر رخ ریخته روز شب آمیخته	کرده حجاب قمر حلقه نورع بحاب
کرده بر رفتار و قد سرو چمن پای بند	ساخته از لعل قند خون دل لعل مذاب
بر سر سرو قدش ماه فلک را مقرر	در لب جان پرورش آب بقا را ماب
قامت شمشاد و آیه طوبی طهرم	حسن خدا داد او دولت حسن الماب
شد دلم از خرمی زنده چو جسم از روان	گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شتاب
در برم آمد نشست دست گرفته بپیت	لعلش باده مست چشمش بی خراب
چشمه حیوان اواز عطش روز خشک	عارض تابان اواز قف کر تاباب

آب نموده

آب نموده در آن طره پر پیچ و تاب	آب نموده در آن عارض پر آب و نکت
خواست چه مای طپد خشک لب از منخ	خواست ز گرمی جبهه خال خورش چون سپند
عیسی و آنکه الم حنبت و آنکه عذاب	کشمش ای جان پاک روحی جسم فداک
خود رمضان شفق است از مرض التها	گفت خود انصاف کن روزه اگر دشتی
وز قف روزه جگر بر سر آتش کباب	ز آتش کرمش در دل ماء معین
ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب	موکب عید سعید شکر دو اسبه رسید
عید علاست می صبح حر است حوای	خویش عید خیزد خون صراحی بریز
مرد ریائی اگر خلوت امن و شرا آب	توبه اگر کرده آتش می توبه سوز
خوب شناسد تو را صدر تر یا جناب	در تو بخواهی کنی بر همه کس مشتبہ
نور دو چشم جهان خاک ره بوتراب	صاحب عادل علی حضرت سالار جنک
لجبه دریای نیل هست چو موج سرب	آنکه بهنگام جود نرزد محیط کفش

ایم جو دوش اگر ابر شود حال	جای مطر تا ابد بارد و خوشاب
حلمش کوه زمین جایش عرش برین	رایش جبل المتین حکمش فصل الخطاب
زهره پروین دهد جای شکوفه چین	گر کند آفتاب از کف افق باب
ای بجهان کرم قر تو صاحب قران	وی سپهر هم رای تو مالک قلاب
لنکر حلم تو کشت کوه و قار زمین	ورنه بودی رایگان کشتی بروی آب
وسعت دل ایم جو تو جوید عثمان	نسخت جو د از کف جو تو گیرد بحاب
در کف حفظ تو حبای کند کردار و	کاکل او را ز نداشت نه بناخن عقاب
رشحه از لطف تو نعمت نعم النعیم	شمه از قهر تو شدت سوء العقاب
زاهر من فتنه جو کاکت تو پر داخت ملک	آری از آسمان دیو بر اند شهاب
کاکت تو فر تهر تیخ تو پشت طسفر	روی تو نور بدی رای تو عین صواب
تا که به پوشد سپهر کرته زنگا کون	تا که زند آفتاب خیمه زرین طناب

خیمه بخت تو را مهر درخشان قباب	خاتم جاه تو را جرم ستاره نلین
پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قراب	تارک اعدای تو سنک بلار اسپر
زانکه دعای ریا زد شود مستجاب	جوشن جان و منت باد دعای رهی
در مدح نواب سر سالار خبک بهادر	
روزگار سپیر را نو کشت ایام شباب	در عمل تجوئل کرد از برج ماهی آفتاب
وقت آن آمد که عالم را بنیاد بتاب	آتش خورشید در سزمای دی افسرده بود
هم بدان صورت که موسی کلیم از بحر آب	شد برون از خوض ماهی دست بیضای
آری آری این مثل باشد از کان الغراب	پیشرو بر شکر دی بود شب شد مندم
ظلمت دجال شب را شد پدیدار آفتاب	پر تو ممدی روز افراشت بر کردون علم
آیه لا تقنوتیخو اند از ام الکتاب	در جوار خرمی بیل باواز بلند
خیمه زد در بوستان نسیم طناب ند طناب	چتر کل افراشت فرودین چمن چمن

سبیل یوای بتان نرکس شملای باغ
 با فروغ ماه رویان قصب پوش چمن
 عارض سوسن زینائی و خوبی کرده است
 بوستان در آستین دارد گردست کیم
 باد نوزوی بر اطفال گلستان میکند
 سید و صدر جهان سالار جنگ انکبوت
 آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل
 نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم
 انکبوت از نسبت نامش تراکب انسان
 آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش
 گفتگوی وحی الهامش با عجز زبان

آن کی بی باد لرزان وان کی بی می خراب
 ماه عالم تاب رادل چون قصب است
 از بیاض صبح قانون صباحت انتخاب
 اگر غصای چوب خشک آرد پدید آفتاب
 روح بخشی چون صبر گلک صد کامیاب
 پیش پای روشنش از دوزخ کمتر آفتاب
 بالروم قافیه همدم نمی بندد شراب
 صدرا اهل البیت رکن الدین تراکب ترا
 کاسمان شد قائل یا لیتی کنت تراب
 در نقاب شرم شد حتی توارت بالحباب
 نیست کر سبغ الشانی از چه شد فصل الخطاب

در جهان مردمی مثلش هیچ نیست یافت
 کس نمی داند چو حسنی سر زار عالم که
 ای بخوبی خلق تو نسکو ترا باغ بهشت
 خسرو صاحبقران اختران نایده است
 تا حباب آسا شود در بحر جودت قطره
 ماه عالم تاب از رخ محاق ایمن شدی
 نام ویرانی چنان برداشت عدالت
 شهنشاه عدل تو ملت را نایب و قمر
 دوحه اقبال را فیض دمت باد بر سج
 التزام امر تو از آب انکیزد شرر
 زیر پای فرقدان سایه زمین بر آسمان

آسمان در عمر خود چند آنکه کرد که شتاب
 جلوه چهل الیقین و دو لشمس حسن المآب
 وی به نیک عهد تو خرم تر از عهد شتاب
 ملک موروشت وزارت را چو تو مالک رقاب
 آسمان پذیرفت از عهد ازل شکل جناب
 از ضمیر روشنش گزید کردی اکتساب
 که نباشد در جهان چیزی خانه غلام خراب
 رشته گلک تو دولت را فرایده آید آب
 گلشن آمال را شرح گفت شرح سحاب
 احتساب بنی تو مستی کند منع از شراب
 آن تعارض نماید کاب حیوان بر سرباز

شرح کلمات ملک را خرم تر از فردوس ساخت
 ابرار از فیض بحر جودت آب تن شدی
 آسمان جاها فلک قدر اگر چه پاره‌ی
 خدمت من بنده نیز از عیون مداحی تو
 حسب حال خویش تن را از نور حق زد
 دانی آخر بد نباشد چون توئی را چون من
 که رنجوایی و رنجوایی بنده ام تا زنده ام
 دشمن جاده تور افارون صفت سر در
 هر چه من صورت بود از فیض ربانی بگو
 تارک اعدای تو سنک نوا یب را سپر

در مدح نواب سراج الملک بهادر

کل جمال

کل جمال تو را شد مسخر آتش و آب
 خیال شمع رخ و شکر لبش با من
 ز زلف دو دوش آب آتشین جوش
 نموده تعبیه در عارض و لبش کوئی
 کند شصت خم زلف آن صنم دارد
 در آب و آتش شکر که از دلب او
 عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت
 بر آن کلاه و گل بین اگر ندیده‌ای
 بیاد لاله زکین و نرگس مستش
 جز آن جمال که آورده مشک از فر باد
 بیاد کار نهاده است در دل و چشمم
 گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب
 همان کنند که باشم شکر آتش و آب
 بکام خشک پدیدار شد بر آتش و آب
 کلیم داوود خضر پیمبر آتش و آب
 بکلمه مشتری و مبه پیمبر آتش و آب
 به پرورد همه در تکت شکر آتش و آب
 بهم نموده بقدرت مقدس آتش و آب
 در آب و آتش عنبر پیمبر آتش و آب
 خون دیده و داغ دلم در آتش و آب
 که دیده بارده مشک از فر آتش و آب
 خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سگت و ضمیرم پر آب و پر تش	شکفت ترک لبک است مضمحل تش آب
بتا چو رعد بنا کم که شدم در عشق	چو ابر آذری از پای تا سر تش آب
دل من ز تش عشقش تنور طوفانست	وزان گشته همه شب تا سر تش آب
بر نکت طره آناه روی مشکین مو	مر است شهابالین و لب تش آب
بهار حسن به جبار عدل خواجه کمر	منموده است در آن رو بر تش آب
سر صده و رزانه سراج ملک انگو	رناده بر خط فرمان او سر تش آب
وزیر زاده و وزیر که در فنون هنر	ندیده اند چو او و معمر تش آب
سیاح ملک سیاح سیاست و عفویش	دیده بلاله و سرو صنوبر تش آب
بکشت و خرمن خشمش همی صریریش	پدید آرد مانند تندر تش آب
چو حول و قوه باس سیاستش نکردند	به بول گوید الله و اکبر تش آب
ز آب لطف و تاب غضب دشمن دوست	همان کند که بگوید که هر تش آب

در آن زمان که نهیب بغیر زهره شکاف	بروز عارض مرد دلاور تش آب
سم نگاه در و باد بلارکت انگیزد	ز خاک اغبر تا چرخ اخضر تش آب
ز شدت عرق وحدت پرند آور	همی بچو شد از درع و مغفر تش آب
نگان چای رستم تنان نهمن دل	همه بیار چون ابر آذر تش آب
فروغ رای ارسطوی دانشش بارو	بدفع خصم چو تیغ سکندر تش آب
نهیب قهرش بر هم زند زمانه چنانکه	که کم کند ز اندیشه معبر تش آب
بخضم بار و پیکان زال تدبیرش	چو تیغ رستم در هفت لشکر تش آب
سیلم طبعی باید که چون کلیم و خلیل	کند مطیع و نماید سخن تش آب
برزگو ارا صدر اسرار خدا و ندا	در این قصید که باشد مکر تش آب
پی مدح تو سبک حکو نه رایض طبع	جهانده مرکب اندیشه اند تش آب
نه هر که گوید بیستی دو در جهان سخن	بسکلت نظم تواند کشد در تش آب

صفاییز و ضیای بخش است ماه و مهر	میر و صاف بود تا بگوهرش و آب
بصد رحمت بارای پیروخت جوان	هزار سال چنین کن بساغرش و آب
وله ایضاً	
در برج شیرکشت چو تخیل آفتاب	چون طبع شیرکشت جهان کرم و التماس
خون در عروق جوشان از التماس	چونان که دیک بر سر آتش از التماس
باد شمال ریزد تاب شرر زدم	آب زلال دارد سوز جگر نیاب
جاریست بس عرق ز بدنایان بر	طغیان سیل حادثه عالم کند خراب
همچون مطربا رود بر خاکیان شرر	هر که لغو دوز باله نمیدد تنی شتاب
این است که هوا چنین است تاب	آخر سمندر آید ماهی صفت در آب
من در چنین هوائی آماده سفر	در زیرین تدروی چابک ترا عفتاب
هر دواعی من همه بایان و دوستان	مانده همچو رعد و خروشنده چون ربابا

طفلان بی قرارم بر اضطراب برق	دوشیزه گان زارم چون مادر حساب
چون ابرو بهاران سر تا پای سر شک	چون برق ناگهانی پاتا سر اضطراب
من بادی پریشان افکنده سر به پیش	استاده همچو عاصی در موقف حساب
نه پای فرستند بد و نه جای مندغم	نه مایه در نغم و نه پایه شتاب
هر هفت کرده ناکه ماه دو هفته ام	مانند آفتاب در آمد درون باب
از فرق تا قدم بدنی عرق در عرق	شلخ کلیست کفشی عرقاب کلاب
اورنگ خوی زطره و زلف معلقش	از گوش بند و فی چو حلق در خساب
افروخته چو آتش بر زین ز برهن	روی چو آفتابش از تاب آفتاب
گردیده شعل رخ و زلف ششوش	در روی چو اندر آتش ز دشت شتاب
بر من نکر و نکر و کر و خیر خیر	با من سخن نکفت و گرفت با عتاب
من همچو نقش ایوان محو جمال او	نی قدرت توالم و فی قوت جواب

لغتی چو رفت گفت که از دست عجزت از خسته کان عشق نباید خلاف عشق پیوند جان ز تار سر زلف من مبر اکنون که بسته بسفر دل بر غم من گفتم مراد و مطلب و مقصود این بود و دریا خدا ابران آن کز جهان خدیو ایدون خدیو سایه حق است و فعل او افعال سایه پشت چون فعل ساخت هر کس لقب نیابد از شاه جم جم ششم انکس که یافت منصب از شهبی دود ای صاحب زمانه که از بیم عدل تو	چون بخت تو نرزد دم و چون زلف خود بتا پیر از سر بیا کن و کارنا صواب از خاک استاغم رخ جانبی متاب مقصود کجاست چند بانی کیت آب کامدر بیم بخدمت دستور کامیاب مخصوص کشته است بالقاب این خطاب پیشایه است ثانی تجوید و حی ناب حق بر کنیز انکه که شه سازد انتحاب هر سنگ می نکرود و کوه است از آفتاب اقبال در عنانش و اجلال در کاب اغما مرشباتی در جی کنند زاب
--	--

کلک

کلک بر رخ ابر من فشنه جوی ملک قهرت بکام نخل عسل را کند شرنک بر خلق آیت گرمی که خدای خلق همواره دشمنانت رخ زرد چون زریز	آن میکند که سازد با ابر من شهاب لطفت بر شک افغی نوشین کند آفتاب کردیده حسرتی دعا های مستجاب پیوسته دوستانت سر سبز چون سداب
وله ایضا	
کر ز آفتاب رخ ما هم تابست آفتاب باله کرده ماه یا حایل بر آن خسار زلف رخ ناتا بر کشد صبح دوم تیغ از قراب روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین سوی شبرنگ تو راهند و مولا مشک تر ز آب آتش رنگ می چون چهره الابد بخوی	از چه از سیاره کان در التماست آفتاب یوسف اندر بند یا نذر حجابست آفتاب شب که چون شمیر مصری در است آفتاب راست خواهی در آفتاب مشک تابست آفتاب روی کلرنگ تو را نیابست آفتاب نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب

زان بت جادو پدید آید دو حال اند دو جا	کز حد چون زلف چنانست بآفتاب
جام بردارد قران زهره هست مشتری	اینکه گیرد قرین آفتابست آفتاب
بی آفتاب آمد برم خندان که شاید چنین	شاید از خوابی نکه کن بی آفتابست آفتاب
در کف ساقی سیمین برنگر خشنده جام	کز بیدستی بدست ماهتابست آفتاب
خیزد کانون غم ساقی بده جام طرب	چون تشرین با طرب زیول آفتابست آفتاب
زابر ساغر پاش بر سوزم کلاب لعل نکت	حالی که از برتر پاشان کلابست آفتاب
ای سپهر آمد سپهر چون شام یلدا ی غمت	کر نه میا مشرق و جام شتابست آفتاب
زهره را انکو که داند بار باب از اختران	کو به طرب مین که بینی بار تابست آفتاب
در میان ماه رویان اتحابست آن پری	بچنان که خیل انجم اتحابست آفتاب
اکنون آتش فشان کیتی فردز آفاق کیر	راست چون تیغ شمشیر مالک تابست آفتاب
حیدر صفدر که نزد بخور پاش کفش	در میان کرم همچون سر آفتابست آفتاب

انکه شمع علم بالمش خواند این بس شمش	در شمع آن فرخنده تابست آفتاب
خیمه قدش جدی است شد کز راستی	قبره آن خیمه زین طنا بست آفتاب
از مه منجوق چتر عالیش هر باداد	باد و صد کویک دلی و کت تابست آفتاب
تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش	با عطار دم بدم کرم عتابست آفتاب
کشت روشن آن شبی که خون قدش را کشت	کش لفران بد ذهاب و دایا بست آفتاب
نزد آب جدول آتش فشان تیغ او	راست کوی خیمه چاه و آبست آفتاب
دفتر فضلش بدان روشنی کز روشنی	یک ورق روماق آن زین کتابست آفتاب
بر که نازی کز برای خشک کردن سنگ	ماه نو زین و عنان جوار کابست آفتاب
نزد مردان دوش زالی بود افراسیاب	پیش بختش افراسیابست آفتاب
بسکه سرالند بر خاک درش پاکان چرخ	قابل الیتی کنت ترا بست آفتاب
از دل دوستش تو پنداری گرفتگی ز کوا	کاین چنین روشن دل صاحب نصابست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پرورد بخشدش	ز آتش غریب سپند اسکا بست آفتاب
روزیجا که خر خوش کاودم سیاه کون	هم زمین لرزان هم در اضطراب آفتاب
از فروغ خجریا قوت کون پر دلان	دل پر از خون تر ز یاقوت مذکب آفتاب
سر بلند از نیزه خطی ریس سر باشند	در کریر از نیم سرباصد شتاب آفتاب
ابر تیغ آن سیل انگیزد که اندر چشم هم	رورق ز ریش اندر پای آبست آفتاب
از ترک تیغ و برق خجرو کرد سوار	در شتاب و در شعاع و در سحاب آفتاب
از تیب تیر پر آن کوئی از خط شعاع	تا گنام غرب با پر عقاب است آفتاب
چون کمان گیرد کف در دفع دیو بدیر	ز آسمان کویند راحی شهابست آفتاب
تیغ ز کاریش چون در زم شکر فی شود	در شفق کوئی که در علی خضابست آفتاب
پادشاه با که از خون بیکت رای من	دارد آن نوری که از وی کتابست آفتاب
لیک از حقد حسود و جغد شکل زانغ نک	تیره تر در چشم از پر غرابست آفتاب

بی سوادی

بی سوادی چند نا کرده سیه فرق از سفید	مدعی کرد قریب کتا بست آفتاب
بسکه ناپاکند و ناپاکی گشت از خویش	با همه ظاهر کنی در اجتنابست آفتاب
آفتابی سایه کستر بر خرابی های ما	سایه کستر چون بر آب و در آبست آفتاب
تا در این فیروزه کون دریای ناپید کنند	رورق مانده که در دریای آبست آفتاب
چون صدف بادادم پر در دریای ثنا	تا چو رورق در ذباب است آفتاب
در فلک ذکر ملک باد دعای دولت	بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب
تا مساعد بخت بد کو هر حسودت کرم خوا	تا سحر بالین کشستان خوابست آفتاب

در مخرج نواب سر سالار جنگ بهنگار

ساقیا از مطلع ساغر پدیدار آفتاب	تا بر غم آسمان برش غم ریزم آب
مهر و مه کرده قران در محفل منجران	یاد بست ساقی مه رو بود جام شراب
راه ایمان نیزند ساقی ز خال عنبرین	ره زن دین آمد طرب بچشم نیم خواب

ساقیا پسند زین بس دروم دوران
 خوشتر دستم به مجوری چو سارم چون کنم
 بسته غم از شش جهت را هم خدا یا ساقا
 آسمان تا چند میریزی بکام من شرنک
 باده ساقی که اندرشان مانا زل شده است
 ساقیا بیرون ناهوست سخا از آستین
 تا سیریم در گلستان مدیج سروری
 سرور صاحبقران صاحب عالی نشان
 اندک بارگاه فعلتش را از ازل
 آسمان کراستانش خوانده ام خدایم
 زار زوی کش دی خنک فلک که زود

ساغری تا با طرب دسار کردم چون بند
 دختر زکاش می آمد بزم بی نقاب
 ساغری در ده که در دست تو باشد فتح باب
 تا بکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب
 ای لایق تقوی رحمت الله در کتاب
 مطربا در ده صلاهی خاص عام و شیخ و شای
 که فلک شیخ المشایخ آمده است از خطا
 شرح احمد را رسول ملک الملک رقا
 آسمانش آستان و اخترش سیح طناب
 در بیابان آب پنداردهی عطشان سزا
 دایم از جوار عنان و مهر و مریه ساز و کا

دست افکاش زرقشان دارد عالم را کمر
 ای جهان که به زلف الفاف تو داده نوی
 نیست از دست پریشان غیر زلف مهر نشان
 زیر سم مر کبست باله زمین بر آسمان
 ماه گردون را خنجر کف نه شمشیر تو
 دایما از بیم محبت شیر کیر شیر چرخ
 برکت پیدا است خنجر در کف بهرام ترک
 تا بهای بابت افشان کرد پر در نظم ملک
 آفتاب رایت از غم جهان گیری کند
 کس نمی داند چو یکی سر زوار عالم گشت
 که فلک ننهاد بر بر قبح حکمت چرا

اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب
 وی بنای ظلم از سحاری عدلت خراب
 نیست در همت خروشان جزنی خنک و زبا
 آسمان کوید همی یا لیتی گشت تراب
 تا بخون خشم سازد لفظ رخ را خضاب
 در درون خود شکم در دیده دارد چون
 بهیچ سبب است تن شیر فلک را از اضطراب
 فتنه کوئی چون تدروی مانده و چنک سخا
 ز آفتاب چرخ کیر در جهان گیری شتاب
 آفتاب بی زوال دولت حسن الداب
 اندک تقدیر تدریس تو را نایب مناسب

مخفلت را که نه فردوس برین خوانم کیف	چون در آید شیخ نو کرد دور احمد شباب
تا خیام چرخ از قرآنی قدرت بپاست	تا کند مه نور از خورشید تابان کتساب
و شمنت را جای دخت آتشی قارون	دولت را بر فلک با چون دعای مستجاب
تا ابد در آسمان مجلس باد ادا مدام	چنگ زن ناهید ساقی ماه ساغر آفتاب
روز کارت روز او نور و زمار دی هشت	سال عمرت همچو دو چرخ بیرون احسان

حروف التاء

تعزل

محرم هشت کات باناله شبگیر است	در ناله شبگیرت از عشق که تاثیر است
آه دل پر دردت از عشق که غمار است	افغان رخ زردت بر عشق که تفسیر است
همزنگ زبیر از غم گشت رخ کلک و نت	لما بنزاج عشق خاصیت اکسیر است
از دیده خونبارت و ز ناله جانکاه است	لرزه همه و مانی اندر زبر و زیر است

طوطی شکر خایت خواستش ز کف دست	قفل کز عشقش بر مخزن تقریر است
بدر رخ زیباست کردید چو ماه نو	ماندگان از غم آن قاست چو نیر است
احوال دل ارباب من خود می نکتی تقریر	اشک مرده از حالت پیوسته بهریر است
کر کرده دولت تسخیر پای عجیب نبود	دستی همه خوبان را مخصوص به خیر است
عبیت نکتی از عشق کاین کار قضا باشد	منعت توانم کرد این زاده تقدیر است
یکروز نماید عشق کمر خیز بچونت سرخ	اسان شمر کاین کار بازی بهم شیر است
ما دام دولت را کار بار نف پریشانیت	دیوانه سرو کارش با چار بزرنجیر است
در عشق مساعد شد بخت بقدر زلفی	با این اثر سمیون از سنبل و تیر است
غیر از تو که در پیری و نبال جوانانی	هر جا که جوانی هست نبال روپیر است
پویند محبت را از عشق کمن پاره	کاین عشق قوی بارود کوش و جان میر است
این عشق کرامی را چون جان کرامی بود	کان پاک نباشد جان چون صورت تصویر است

چونی برج خوشنستی بنکه فایغ	یا از لب شیرینش کاهت شکو سیر است
کرد دل سنگینش آبت نکند تاثیر	هم آیت تحسین است هم دعوت تیر است
این عشق سلامت سوزکت سوخته حیر است	یا شاید فرخارست یا عبت کشمیر است
مقرض بان خلق سیریده کز اریارت	بر دوختنش چاره با سوزن تدبیر است
گیرم که بوسناکت خوانند بوسناک	نقصی چو سلمان را از بهت تکفیر است
از خصم ترش ابرو بگذار به تلخی عیش	عشاق بلا جور آب از دم شمشیر است
کز خوانده بدت بد کو در کذب فروغی است	سرچرخه حق اقوی از پنجه تدویر است
بر کام دل اغیار ز فوری دوسه کرد ورس	غم نیست ز نام کار در قبضه تعمیر است
بیرون ز کسوف آخر خورشید وصال است	چندی اگر از بند کو در عقد تاخیر است
تو از بدی و کثری چون تیر کز برزانی	زان رو که همه کات برستی تیر است
ناچار سیه کرد رخسار بداندیشان	کافعال غرض کو را آبتنی تیر است

امروز

امروز بحسن و عهد ممتاز از قرانی	عشاق بلا کشتن در عهد تو تسویر است
یکروز بمن بنام آن سر و خندان	کز سوز تو اش کویم تا قوت تعمیر است
کرست نصیحت تلخ با شعر تر آیم	ورز آنکه ترش منشت دل بند خدیر است
ورز آنکه نخواهی راز از پرده برون افتد	بر فاصد جانان ده این رقع که تیر است
نخل	
بر قلم اگر هجرت با ناز تدبیر است	پیروی کار نیست دل نیز ز جان سیر است
بگذار جفا جوئی پیش از نگو خوی	در کرده مکافات است و رقع تعمیر است
از تار سر زلفت پیوند دم کسل	کاسوده کی مجنون در حلقه تدبیر است
کز روی جوان دیدن نور بصر فراید	تعوید جوانان نیز آه سحر سیر است
تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد	نشندیم و اکنون عشق بر سر خیر است
از نخل بلند دوست دل خواست طبع چید	عافل که نه هر مرغی گستاخ بر بخت است

دارد همه شب محرم افغان غمت تا صبح
 که شعر تر هدم در وی نکت ز تاثیر
 ای دوست دلم بی تو از غیش جهان سراسر است
 بستند رفیقانم باز سفر و مارا
 پس ناپس نظر کردم تا دل نرود لیکن
 بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی
 ای آنکه کنی در عشق سرشته دلان را
 خود تن بقضای عشق در داده دلم و نه
 غارت کردن خلق کرنیت چو طاران
 ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن
 ای تازه جوان باز لب بر لب محرم نه

وز ناله او هدم در ناله شبگیر است
 در این غزل محرم بی شایسته تاثیر است
 و نخبه خویشم جان بی روی تو گیر است
 برای دل مسکین از زلف تو زنجیر است
 تدبیر خردمندان در مانده تقدیر است
 کامروز تو را این ملک در قبضه تنجیر است
 این کرده چو کانت بر کوی تقصیر است
 دفع غم بجرانت یکتا ناله شبگیر است
 چون من سر زلفینت از شرمم که در زیر است
 ما و سخن حشقت تا نطق بقدریر است
 کاین شکر جان پروردار وی دل پیر است

وله ایضا

دل پرورد مرا با نرفش کله باست
 سنبل سحر کرد و سوسن بخر کستر
 پیرو پیر معان باش که در شارع عشق
 این نر زلف است بنا کوش که در صحیفه حسن
 اخراج زلف نگارین تو کدام آیات
 این کد است چه نامست که چشم زلفش
 بی مه او شب تاریک ز آهیم روشن
 طره اش سلسله مشک و جالش باهست
 زلف جزار تو در صید دل اهل نظر
 قبح باده سپر کن که چرخ ره عشق

کله بسیار نگارم ز تنگ حوصله است
 زلف اشفته و خسار میج کله باست
 مادر حادثه نارایده از خالیه باست
 و زلفها است که از مشک ترش بهله باست
 کز غلامات تو بر عرش دلم زلزله باست
 چشم بند خرد و مجمله عاقله باست
 در شبستان رنوا یای فلک مشعل باست
 اگر از مشک پیر امن به سلسله باست
 جرّه باز نیست که از مشک ترش چنگله باست
 برق پیکان غم و بارقه ناله باست

خضر ره حجب علی سار که عشق است آن نیم
 آنکه در دایره کفر صلیل تیغش
 حبش آن جذبه که تا قافله عشقش برین
 برانوار تجلی کتاب فضالش
 زانکه شک کف کان پستانش
 اندر آن وقت که از غشش کوس آورد
 تا شود حبیب قبابی اجل اندر اندم
 کردگی صفت معر که در چشم بیان
 تیر بران گمان همچو دعای مقبول
 از کف موسوی و معجز مالایه نکش
 در دل کرد سپه تابش تیغ و دوش

بالا تو بنار

زابر خونبار پرند آور طوفان خیرش
 بر زمینی که قدسایه گزینش تا حشر
 آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز
 حبه حب تو در کفه طاعت حملیت
 فرق از ذات تو با ذات خدا آسانست
 پانهادی تو بحق دست بدوش طاعت
 قاب قوسین حقیض درجات وصلت
 زان بهین حبه که کوس از فی کونست کلیم
 دست انصاف تو ابر سیت که با جوش
 شیر با حفظ تو در پیش پرستار مر
 زاده طبع من آویزه کوشش و دکماست
 همچو مایی بشنا در شطخون راحله است
 خورش دیو و دانا ده منفر کله است
 راست مانند اذانیست که بی حیل است
 کاسمانهای کران سنک بش خردله است
 حل این مسئله از غامضه مسئله است
 عقل در شایبه شبیه این منزه است
 تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله است
 تا به آرا که لو کشف مرحله است
 دل آگاه تو بحر سیت که جوش صله است
 کرکت با پاس تو در دشت شبان کله است
 تا که از زیور تمیید تو اش مسئله است

سخنم غیبت دمی است دلم شک سر	تا که مشغول شاییت دلم از مشغله با
شربت عمر بکام عدویت تلخی مرک	تا که شیرینی و تلخی بی و حنظله است

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید

چسبست آن حلقه که ازین نگار چسبست	شکل نون زر و زین الف سیسبست
بچو تدویر عطار دین طاقش مرکز	اختری بر صفت تیر قلم مشکین است
مشتی هست هلال مه نو پنداری	با هلال مه نوشتی از تصدین است
خم تراز قامت مجنون و زلف لیلی	تنگ تر از دل دیس دهن رزمین است
سنگ پشت است زده حلقه بچو بچو	کوهرین کرکشف و مارا کر زین است
ماه کنعان نه مانند سر کنگا نه	دلش از دست زینا صفتان خوین است
یا کانیست که پیرامن او تا بد تیر	یا بالیست که پیرایه او پروین است
چو افق دایره کون باشد و الاخر چو هلال	چو فلک آینه فام و چو شفق رنگین است

در کف شایه

در کف شایه کوثر لب رخسار بهشت	راست چون حلقه زلف کج حور العین است
کوثر پشت است و کشت سنگ بر چون فضا	با که سنگین دل و سپین بر چون شیرین است
نیت بلقیس بی زین و فرستندم	بچو بلقیس کلاه کمرش کا بین است
بعطار دودش نسبت همچون بریس	رونق شرع شرافت است شعاردین است
چند در پرده وی جلوه معانی بهدم	خاتم آصف کیوان فروجم مکین است
سر و سالار جهان حضرت مختار الملک	که فروغ مل و دولت و ملک و دین است
سید و صدر جهان میر تراب علی انکه	زال یاسین چو تفرآن مبین یاسین است
انکه اندر صلوات است قرین احمد	انکه واجب چو دعبار عیدش نفرین است
در سواد قلمش مشک خطا تعبیه است	در صیر قلمش آب بقا تعیین است
بچو خورشید که آئینه چارم فلک است	چار باش را فر شو فرش آئین است
سوی ساز بی دعوت فرعون صفقا	در بنانش قلم چهره زبان تنین است

محر و کینش به غیری بر اجباب عدو
ویرزی ای که بمثلت یحمان امکان
نیت کر شاخ گل شاخه گلک از چه
عزم معراج جلالش جو کند فکر حکیم
ز آتش ظلم دل ملک سپند آسا بود
لله الحمد که در عهد تو در ممدان
قبه چتر بر افراشته جا بهت آستان
کر چه نکبت کلستان حالت دارد
از حسد گفت کی عرش برین پایه او
هر کسی بر حسب بنیش خود حرف زند
تو نمیکنی آن خصم بد اندیش چه پاک
چون تو را تو سن اقبال بریزین است
چشمه کوثر آتش کده برزین است
نادر و هر عقیم است و فلک عین است
با صبریش نفس خرم و فرودین است
قدم اول او تارک عین است
حالی از عدل تو آشوب دشت سکین است
عافیت بستر و اسوده دلی بالین است
که جبین جبروت از حسدش بر چین است
نفس باد بهاران ز چو مشک آگین است
گفتم این در نظر مردم کوه بین است
ورنه مقدار تو پیداست که پیش ازین است
چون تو را تو سن اقبال بریزین است

صاحب صدرای آنکه سواد قلعت
همدم آن طوطی شکر شکن باغ سخن
پاک و بکر است خنماش لبان مریم
پروردشاد مغنی همه در پرده دل
کر نوازش و چندان چو شو و انگه
تلخ کاست بدوران مددکاری کن
تا که نقاش صبا در چمن لاله گل
چمن آرای وزارت قد موزون تو با
فره دولت و تسکین دل مسکین است
که ز ستا و ازل مدح تو شش تلفیق است
از دم مدحت تو حالت تحسین است
می نه بینی که سرو پاخش رنگین است
مدح کرده که شاید صد چندین است
مد مدح طبع و سخن شیرین است
خازه روی گل و ماشطه نسیرین است
این دعانیت که پرایه او آمین است
در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بهمن
زلفین تو یا بر شرر طور دشت
رخسار تو با هست بریز زلف
یادسته سبیل کعبه و جنب است
یاماه زده دار و زره مشک نیست

کرمه ندیدی تو بر قمار صنوبر	بر قامت این تازه پیرین که روا نیست
این جسم نباشد بحقیقت که تو داری	جانست نه جانست قرائت نه جانست
جان تازه نماید به تبسم لب لعلت	یا قوت روان لعل تو یا قوت واد نیست
گفتم که بکن لبست این خال حبیبیت	گفت از سواد اثر بوسه لبست
از غایت شکلی دیان تو محبت	که خلق بگویند که اسرار زناست
یا باز فلند است کسی عود بمحرم	یا بوی سرف تو یا باد و زناست
درج لب لعل تو و دندان بلورین	چون بولقین در شکن لبها نیست
آشفته بود زلف رسامی تو همانا	کوثر زلف مرحمت شامل نیست
شاه صور معنی سید حسن آنکو	در قدر چه هست بمقدار جهان نیست
در لقع زمین هست و در آثار زنا	نی راست بگویم که نه این است نیست
نی فی زمین است که خورشید زنا	نی فی زناست که خافان زنا نیست

هر حکم که سر بر زند از امانی نیست	حکم قدر امر قضایان نیست
ای آنکه برید صفر و قاصد دوست	بر در که اقبال تو پیوسته روا نیست
تشریف بیاون تو بر سندی شای	فرخنده تر از ماه برج سرطا نیست
کردند غلط دست تو نسبت کف کان	دست تونه کانت که بچند کانت نیست
بر قیست براق تو کش از کوه رگاست	کو هیت سمند تو کش از برق عیان نیست
فرقت بسی فرو تو را با فکر کیوان	آن پیر کهن سال تو را بخت جوان نیست
ایمن نخران نیست هر جا که بهار است	لطف تو بهار است که این بهار نیست
بحر سیت کران یایه دل را تو کان	در عالم اندیشه نه حد و نه کران نیست
با قدر فریدون تو در عرصه کیت	شایسته و رنگ نه بهمان فلا نیست
بگرفته جهان را کرمست دایره کرد	جود تو مکر دایره چرخ کیا نیست
فرقی که عیانست میان تو و من	مرد افکنی او خبر است از تو عیان نیست

در بند توئی ساکن در خط این	در چهره دشمن نه نیست یرقا
زانسان که تو افغان بجز این	نه قدرت شیر نرود نه سیریا
در مهر که یزد در ترک افکنی تو	در بر دل بهرام سلطه طلبا
میدان ببرد تو بگو آن که کران	از خون عدو لعل کران تا کرا
در محله توئی حیدر و در دل الله	از کمی بچه شیر زبان شیر زیا
ای آنکه در این قلب تو کماهی	راز دل عالم ز کم و بیش عیا
حاجت بود شرح غم دل تو گفتن	انجا که عیا نیست چو حاجت به
پیش تو چو گویم که زرقار زانه	حال دل سودا زده در بند
از شدت بی نصیبی ملک دکن بود	از مال گذشتت سخن کار بجا
گفتم که کنم هجرت از این ملک پرا	پایم ز زن و فرزند در بند
عاقبت نه نهند بند پالیک چو چا	انرا که فلک بند و ارباب تیریا

با من هر کین است مهرش اری	با غیر اگر کاه چنین کاه چنانست
یکرا غم قرض است و یکی را غم روی	ای دلی بهدم که نم این است هم
گویند عزیز است مهر در بر مانده	چون شد ز مهر قسمت من بود
گویند زمانه گذر است مخور غم	بادل چکنم که بخیا ل گذر است
بر کج روی چرخ چو دیدند حکیمان	گفتند از آن طالع عالم سرتا
تا روشنی مشعل مهر جهان تیا	روشنگر اطراف زمین است
روشن تو بادا بجهان دیده دوست	تا نور شبستان تن از شمع روست
حکم تو روان بادا تا چرخ مسیرا	بخت تو قرین بادا تا دور مرا
بر دشمن چاه تو همه سود زیان با	تا کار جهان سود و کبی کاه زیان

در مرغ نواب سراج المملکت بهادر

نوبهار آمد و فروردین است	روز بازار و کل سرین است
--------------------------	-------------------------

صنعه باغ زمره کو نست	دامن راغ کهر اکین است
نافه در بغل باد صبا	گر خد نافه دش خوین است
غنچه باغ تنگی کوست	دل ویس و دهن را مین است
سرو اندر لب چون پنداری	در لب کوثر حور العین است
وز کل لاله کنار چشمه	رشت است که بر زین است
باز بر شاخ شکوفه بلبل	نغمه ساز غزل رنگین است
توده خاک رنگین چهار	بر چهار فلکش رنگین است
از کف ما شط نوری	زلف اطفال چمن بر چین است
به تماشای عروسان بهار	بر زمین دیده علیین است
کز رخ سوسن چشم کرس	همه کلزار مه و پروین است
از ملاقات جبین سنبلی	نفس باد صبا مشکین است

ریح اطلال نقش زنگار	غیرت نقش و نگار چین است
همچو سپهر این گل صد پاره	دل میل ز کف گل چین است
چون صیرق سلم صد جهان	زنده کز نکست فروزین است
نی نمی اندر نظر فرزانه	فرق بسیار از آن تا این است
آن تماشای رخ بستانست	این تسلی دل مسکین است
آن کس نفس نباتی تازه	این روان پرورش آئین است
اصف و بهر سراج دوله	که ضیاء فرو ملک دین است
اگر در زمره آل بسین	چون بقرآن بسین مبین است
از پی دعوت فرعون صفیان	قلمش بر صفت تنین است
در سواد قلم جان بخشش	چشمه آب بقا قضین است
پایه اش بر سر هفت و نکت است	در کبش قلب چار این است

بر در دولت روز افزونش
 دیرزی ایکه به شلت بجهان
 کلک مشکین تو در رونق شرع
 شاه بخت تو را چون بقیس
 انکه نبود بقایت تازه
 رای و روی توبه ملک آرائی
 چرخ با عنم توبی بنیاد است
 کلک مشکین تو در نظم جهان
 صاحب صدر ای انکه تورا
 هدم آن لیلستان سخن
 دخترانی که طبعش زاید

تو تن بخت بریزدین است
 دهر نازده فلک عنین است
 نایب تیغ شه صفین است
 تاج و تختش بجهان کاین است
 بهچنان لاله دیش خونین است
 صبح پاک و علم زرین است
 کوه با حلم توبی تکین است
 غیرت تیر قلم مشکین است
 در جهان داد سی آیین است
 کز ازل مدح تو اش تکفیر است
 همگی حاکم تحسین است

پروردگر معانی در دل
 روزگار است که در ملک کن
 حالی از دست غلط بازی صرخ
 مرغ دل در برش از این غصه
 باری کینه نوزد تنهاس
 از بد دهر خریدارش باش
 کز نوازش و چندان چو شو
 تلخ کاست مدد کاری آن
 تا که نقاش صبادستان
 کار پر و از جهان کلک تو باد
 ملک باد بفرست آسوده
 زان سرو پا سخنش رنگین است
 خاک درگاه تو اش بالین است
 مبتلا در کف کوفه بین است
 چون کبوتر کف شاهین است
 صرخ با ابل هنر در کین است
 کر همه الف و اگر الفین است
 صله مدح تو صد چندین است
 مدد شعر تر و شیرین است
 چهره پر از گل و سرین است
 این دعا را رقف آیین است
 تا فلک شاه وزین فرین است

در ملح نواب سراج الملک نهاد

این کاخ منور که زائینه نگار است	کر طاق فلک نیست چراغی که است
این کاخ نباشد نه هشت بهشت	این طاق نباشد و همین نه حصار است
یا آیه نور است بشکوه خواجه	یا کوکب در می که چنین شعله بار است
نی رست بگویم بتو طور است و تجلی	کز هر طرفی می نگری جلوه ناز است
بر رخ کلف ارمایه دشت بگفتم	هر آینه در جلوه چو ماه ده و چار است
این خود چو مکانیست که سکان دریا	نه غایب لیل و نه پروای نه بار است
فرقی که عیانست از این خانه بگرد	آن است که این آینه و چرخ بخار است
واضح شودش سلسله وحدت و کثرت	انرا که در این مجلس آریسته بار است
شمس است نه صد شمس و راشده طاق	ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است
یک شمع در آن بزم سپهری ز کوکب	یک ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

بهنگام چراغان درختان بلورین	تا چشم کند کار جهان ماه و تبار است
از وزن آئینه چو در باغچه بینی	ملنی ز کمران تا بکران باغ بهار است
با آینه چرخ چو گردند مقابل	آن رست یک آئینه و این او هزار است
این کوکب خورشید که اندر دل گرد	از غیرت این خانه پر آکنده شزار است
روشن تر از این خانه ندارند لیلی	آنان که بر آند که خورشید مدار است
چرخ است بر ازنده و خورشید بلند	آرایش ایوان جهان صدر کبار است
نواب سراج الملک الصدر زمانه	کز ابر کفش ملک دکن باغ بهار است
الصدر کران مایه که اعیان جهان	بانبدگی در کمرش از خواجه کی غار است
کر این زلف کمر متش ابر بر طیار است	ارزان ز سواد قلمش مشک تار است
امی آنکه با عجاز هنر خامه و سوت	در دعوی فرعون صفقان بوسی است
بامرهم لطف تو الم خرمن برق است	بالمه جاده تو ستم شعله و خار است

بجریست کران مایه دل را د تو کان را	در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است
جود تو کجا و کرم ابر بهاران	او قطره فرو بار و داین کو بهر بار است
بارفت جاده تو فلک شاخص و ظل است	بالنکر حلم تو زمین مشیت غبار است
رنگین شده از فلک و گفت کار زانه	فلک تو نه فلک است که نقاش بهیا است
فرق است بسی فلک تو را با قلم چرخ	او حادثه می زاید و این حادثه خار است
المسته و لفته که به شد دیده بدو	زان روی که خورشید برش تیره چرخ است
کر سکت بلا بار و از ایوان حوادث	همدم چو غم آن را که خدا یاور و یار است
توفقه یزدانی از آنت به همه حال	صحت بهین است سلامت بهیسا است
زین نعمت عظمی که خدا باز با داد	تا خشد دل پیر و جوان شکر گذار است
کیرم که بداندیش بگیرد پر سیم رخ	سر پنجه اقبال تو سیم رخ شکار است
ایدل بخدا ساز که مردان خدا را	در آینه قلب عیان صورت کار است

تا خرد و یک اسبه اقلیم چهارم	بر تیز گت ابلق ایام سوار است
با دایم شب قدر و همه روز تو نوروز	تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است
روشن تو جادوید چو طاق فلک از راه	این طاق منور که زائنه نگار است
در مدح جناب فضایل و کمالات اقای سید عباس حسام	
این بحر معانی که در انام کتاب است	کر سب شالی نه چو فصل خطا بست
یا پر توی از ترجمه آیه نور است	یا استی از محکمه ام کتاب بست
معجز نبود سحر بود شعرش لیکن	سحر است که با معجزه اش دست عتبات بست
بحر است مصابین بلندش که به معنی	نه کبند افلاک در آن بحر جها بست
مصحف نبود لیکن در حسن مقالات	دیباچه طوبی طهم حسن کتاب بست
در زیر نقاب خط او صورت معنی	چون شاهد خورشید بر افکنده نقاب بست
شیرینی ابیات ترش با می معنی	ایمنه چون قند مکرر بکلا بست

صحن چمنش نام نهادن مہاست	زانرو کہ سخن چون چمن و طبع تو نسبت
ہر نقطہ او نجسم ہدائی برہ شرع	مانا فلک نجم ہدی طبع جنابست
خضرہ کم کردہ رہبان سید عباس	ان کر فلکش مفتی اسلام خطابست
از غلش اگر پر سی دریای محیط است	از خودش اگر پر سی باران بحا بست
در طرف غزل پنجہ انکار بدعیش	و تیسیت کہ بر خون دل عشق خضاست
ای انکہ در انشاء سخن فکر دبیرت	پیرسیت کہ بر تازہ کی عہد شبابست
لفظ شکر افشان تو ہم صحبت سجت	رای ز خطادور تو خود عین صحبت
تو شمع فروزان ہدائی برہ شرع	ذکر تو بود واجب و مدح تو ثوابست
بر نغمہ ز قانون کتاب تو بگو شمع	خوشتر زد و صد نغمہ قانون در بابست
اوصاف کمالیت بحقیقت چون نویسم	زانرو کہ کالات تو بیرون حسابست
از چرخ شریعت قلمت دیو کند رجم	مانا قلمت را روش تیر شہابست

با وجہ جلال تو فلک راست چون نسبت	تو بحر علومی و فلک دوسرا نسبت
حاسد چون غم از عیب کلام تو بگیرد	از ما ضیاء بخشی و عو عو رکلا نسبت
بر صحبت جان پرور تو دیدہ مشاق	مشتاق تر از خواطر لب تشنہ برباست
ترسم رو در ان پیش برون پای در نکم	از بکہ دلم را بلغای تو شبابست
از دست جدائی بچمان تنگ دل	ماند دل رعد و لب لعل ربابست
تا آئینہ طلعت خورشید جهان تاب	ماہیچہ این خیمہ زرینہ طنابست
بدخواہ تو در بلعہ غم بادشاہ اور	تا سطح زمین منبط اندر سرابست
از روشنی رای تو آفاق منور	تا مہر جهان تاب در آفاق تابست
در مدح نواب سراج الملک بہادر	
بزم طرب و شادی دستور گرفت	مطرب بزم این نغمہ کہ ایام بکاست
تا پین کنی کوش نوای بی و چنکت	تا کار کند چشم فروغ می و جاست

افروخته در طره مشکین رخ ساقی
 در جلوه بهر سویت شیرین حرکاتی
 از هر طرفی چاروه ماه است بجلوه
 ماهی و چو ماهی که مبارک بطلوع است
 ساقی ز قدح برکت طرب ساز که امروز
 آن آتش تر آرد که چون آتش نرود
 از پی حشری ساز که بر فتوی دانا
 ناهید بر زیر آمده از بهر تماش
 از جاوه صبح مشکواه ز جاح
 نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیل
 با نور چراغان در خان بلورین

از دود و فروغ شرارتش گل ریز
 که چرخ مشعبد نه انار است چگون
 منتاب اگر رخ نه نماید نه نماید
 در اوج گرفتن بهواتیر هول
 این خرمی و فرخی و شادی خوبی
 سالار عدو مال که او را بهمه حال
 آنکو که کفش کافل روزی عباد
 پیدا بدل روشن او را ز سپهر است
 ای آنکه بغیر وزی و فرقا صدوست
 از فرخی فال تو بر جیس بر شکست
 بر رای تو مهر چو بینند نذا خند
 بر پا فکلی منبط از نور و طلاست
 طالع همه زان روح سماک و مه است
 هر کاه منتاب کی ماه تاست
 با سبیل چرخ به پیغام و سلاست
 زیبا و مبارک ز فرصد کرکست
 اقبال مساعد بود بخت خلاست
 آنکو که درش قبله حاجات اناست
 پنهان بکف بخت و قبض غماست
 با قاید اقبال بلندت به پیامت
 و ز روشنی رای تو خوشید بوست
 خوشید کذا مین بود و رای کد است

از حد دل تو آشوب زمانه بهمانست	وز پاس تو شمشیر حوادث به نیاست
کر تیغ به بار در حوادث نحر و غم	اندر کف حفظ تو آن را که مقامست
تا نزد خردمند چون علم بود جیل	تا نزد هنرمند نه چون خواص و عوام
در پیش که دولت را می کشد و بنشین	تا رقص کنان ابلق دوران بجز نیست
در بر من طرب زای تو هر لحظه نوازند	کل در برو می در کف و معشوقه بکاست

وله الفصا

دل سودا زده را چه ظال و محسن است	همه زان طره طار شکن در شکن است
هر خمی بابل و بابل فن و بهرست و فسون	هر شکن کابل کابل جیل و مکر و فن است
دل از آن شده سودائی و بنجم تیره	با که سودا زده و تیره تر از بخت است
دل همی دزد و چون شعله بر بخیر کشد	چون توان کرد که خود شعله خود راه زند
ساکن رودخانه ضحوان بود و شیطا نیست	با فرشته است قرین روز و شب هر است

حلقه سانسست بکوش دل زار دل من	حلقه در کوش برش چون بهرست شمن است
سنبل باغ جنان در کف حور العین است	سایه بال ملک بر طبق یا سمن است
شب قدریست که خورشید در خشان با	تیره ابر است که آبستن در عدن است
مار اگر هست چو ابر صید با فسون نشود	مار اگر نیست چو ابر سر بخش و طن است
یا که آویخته سنبل بدرخت طوبی	یا که بال افشان بر شاخ صنوبر بخش است
مشک اگر نیست چو نافه صفت چمن است	مشک اگر هست چو نافه چو مشک چمن است
بسکه سودا زده و شیفته دارد مارا	جای شکوه بهر صدر زمین و زمین است
هم دل را دش عثمائی کو هر زاریست	هم کف جوش در یائی در عدن است
سخن از جاهش کفتم که کنم عقل آشفت	کا ندرین جای سخن نیست درای سخن است
ای فلک قدر ملک مرتبه کز غایت جاه	پایه جاه تو را پای بروج پرست است
ای مه بر ج عنایت خبری کفرتی	از که زمین بنده که سالست قرین سخن است

حروف و ال

در تنبیت ورود عالجای میرزا حسین خان ایلیچی ایران

مرده که از ایران به هند سفیر خاقان رسید	بر تن ایرانیان ز اندیش جان رسید
ایلیچی شاه عجم صاحب سیف و سلم	مرده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید
بر در هندوستان زد علم کاویان	مرده که از سیستان بستمستان رسید
حیدر احمد لوا زد علم لافتنی	از دم شیر خدا قوت ایمان رسید
لوحه خساره اش گشت چنان جلوه گر	کایت تحت الشعاع بر مرآت بان رسید
شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش	بان ز بر آفتاب ماه خورشان رسید
پاشده از پیکت شاه هند چو ایوان ماه	یابی خوبی و جاه ماه بهر طمان رسید
کرده حمایل بجان نامت شاه جهان	از صف کروپان حامل قرآن رسید
همچو سپهر برین دقش کنان شد زمین	و ده که بطور سنن موسی عمران رسید

گلشن اقبال تو سبز که بر خواص عام

در مدح نواب سرسالا جنابک بهما

دوش شکی در شفق زنده زار آمد پدید	بسکه لاغ بود گفستی روزه دار آمد
ز ورق سیمین نه اورا انگریزانی بادی	اندرین دریای ناپید انکار آمد پدید
در زوایای شبستان سپهر لا جورد	صورتی روشن چو شمع ز رنگار آمد پدید
زین خم نیلی بر آمد مه چو جام زرنگار	مرده زندان را که مستی را بهار آمد پدید
ماه نو در حلقه های طره مشکین شب	همچو در زیر نقاب بروی یار آمد پدید
من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر	اب دندان لعنان بی شمار آمد پدید
گو کب سیمین سپهر اندر سپهر آمد عیان	شاید شیرین قطار اندر قطار آمد پدید
افسر اکلیل شد از تارک کردن پله	خوشه پروین ز تیغ کو بهسار آمد پدید
با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ	فیلسوفی ذو فنون روزگار آمد پدید

ست و پاکوپان ز مشکوی ز جاحی سحر
 خیمه شانه بر پالیک سیر آمون او
 پهلوانی شد مقابل با فوش گویان
 بر سر انبره پای صحرای برین
 از روی این وان در اوج ایوان جلالت
 افکار دودمان مصطفی سالار جنک
 از کف رادش پدید آمد کبشت آرزو
 از قرار نظم کلک بقرارش در جهان
 باد از تابش خشمش شبان شد عیان
 لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز
 سرور اصد شکر گاند بوستان آرزو
 لعلی زیبا چو نقش قند بار آمد پدید
 لشکری آراسته بی شهر بار آمد پدید
 کفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید
 خواجه مژگون دل و پر هیزگار آمد پدید
 پاسبان در که صدر کبار آمد پدید
 انکه از وی دو دمان را افکار آمد پدید
 انچه اندر بوستان زابر بهار آمد پدید
 بی قرار بیهای عالم را قرار آمد پدید
 خاک را از لکر حملش قرار آمد پدید
 زان بهشت عدن زان دار البوار آمد پدید
 شاخ امید جهان را برکت و بار آمد پدید

میرسد از آسمان مرده امن و امان
 گشت درست این که من تو بخوانم گشت
 چشم تر از زو گشت منور بد و
 شاید عهد شباب روی نمود از حجاب
 ای صنم سیم تن می بخوری بزین
 قاصد باد شمال داد نوید وصال
 گشت بخوبی ز من شک بهار چمن
 از اثر مقدش جان جهان یافت نور
 مرده و صلاش مرا از الم جان رساند
 ای کف تو کان جود رای تو بحر جود
 کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوا
 آیت حق شد حیان رحمت بر زبان رسید
 کایه لا تقطو مرده غمخواران رسید
 نکست پیراهن یوسف کنعان رسید
 جان بر جانانه شد در دبدبان رسید
 شادی کن کرچمن مرغ خوش الحان رسید
 نوبت غم شد تمام هجر پایان رسید
 کار جهان شد حسن چونکه حسین جان رسید
 چشم رمد دیده را کل صفایان رسید
 عیسی جان را توان از دم رحمان رسید
 زان یم و زان کان زیان بن یم کلان رسید
 ده که بظلمات بار خضر بچیان رسید

تجرب زهر آب تو زهره میخ برد	شعله تیغ تو بر سبیل کیوان رسید
بی کف تو صبح بود عیسی ششام بود	صبح گفت خنده ز دندان پیش چنان رسید
تیشه انصاف تو ریشه بیداد کند	خرمن خاشاک را آتش در جهان رسید
پیش رخست خواست ماه کوی سعادت	بدرخش شد هلال کوی بچوکان رسید
فرخی فال تو کشت چو دامن گشتان	در قدم اولین بر سر سعدان رسید
از بن دندان نکشت تابع کلکت چو تیر	سنگ نفاقتش ز چرخ بر بن دندان رسید
با کف انصاف و داد لطف تو مرهم نهان	انچه بجان چشم زخم از بد و دربان رسید
نکت تو صیغ تو چون کند و در خیال	کوهی کا در صدف قطره باران رسید
تا که جهانست باد و دولت جهانست	کز تو تر آن هر دو را پایه کیوان رسید
طالب آرام تو هست بد و دران سحر	زانکه عدوی تو را زان همه خدایان رسید
قائم شرع و عقل از تو متین کز فر	شرع زهرش کند شست عقل بقیان رسید

آصف جم باز بر صدر وزارت نشست	آسمان دین دولت را مدار آمد پدید
مملکت را از احتسابش نظام آمد عیان	سلطنت را از اهتمامش اعتبار آمد پدید
رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان	باز آبی در جهان بر روی کار آمد پدید
دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن لبر	کاب رفته باز اندر جو سیار آمد پدید
فاصله نصرت نوید فتح و فیروز بی بداد	این بشارت هزار لطف کرد و کار آمد پدید
راست گفت انگس که گفت الصبر مفتاح الفرج	صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید
سیل غم بنیاد هستی را ز جابر کنده بود	در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید
تا جهان باقیست با دایم و دولت برقرار	زانکه عالم را ز تیرت قرار آمد پدید
من گویم دشمن بدخواه با دوا خاکسار	دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید
در مدح نواب مستطاب الفضل الدوله نظام الملک آصف جاح	
نخستین عهد شهنشاه کشور ایجا د	هزار بار شاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصفی	که دست عدلش داده دل زمانه بیا
نصیر ملت اسلام ناصر الدوله	که روزگار بد و خرم است دولتش داد
سرملوک جهان انگه برملوک جهان	لوائی عهد الوالامرش جهان بان داد
کلام او همه فضل و مراد او همه بذل	نهاد او همه عدل و سرشت او همه داد
شناسی ذات شرفیش زمانه را تعلیم	دعای دولت جاهش فرشته اوراد
دو حاجب اند برگاه او قضا و قدر	دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد
شهان ز فتح و ظفر در جهان مدجوبند	توان شهبی که ظفر جوید از فرت ابداد
توئی بمرتبه از خسروان عالم سر	چو از میان رسل برگزیده ایجا د
بشرع ابل نظر چون نماز باشد فرض	دعای دولت جاهت ببنده و آزاد
عبادت است بفرمان تو عمل کردن	که امتثال او الوالامر فرض شد بعباد
فلک پیایه درگاه عالیت نرسد	اگر بمرتبه هفت است اگر شود هفتاد

ایده

خریده بود جهان کربایه عدلت	قرین کون نمی گشت در زمانه فساد
بیاض صبح برویت برابری میکرد	گرفت طرف جبینش ز زلف شام سواد
نمی کشید شماش ز موج در زنجیر	ز وسعت دلت از بحر حست استمداد
بروزگار تو بس دست مهر کوتاه	کسی ز عهد انوشیروان نیار دیاد
ز تیغ حادثه هر خننه بکشت فتد	گفت رفو کند از نوک خنجر فولاد
ز دست جود تو کنجور بحر و مادر کان	یکی چک زد دلش خون یکی کند فریاد
فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد	دستاره روشن ز خاک تیره نهاد
ضمیمه و رای تو بر مهر و ماه بناید	یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد
گاه تربیت اختران هفت سپهر	طبایع حامله کوهران چپا راضداد
نه خسروی چو تو در کارگاه امکان	نه سسوری چو تو در شهر هند امکان
هنروران را در عهد و دولت نرسد	که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

هست از شر که در بارگاه تو اهدم	که بخدمت سبست و زبان به رح کشد
بر آستانه جبه تو چون مشرف شد	قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد
هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل	رسید غایت آمال او به نیل مراد
همیشه تا که به پر کار عالم هست	مدار کار بود آب و خاک و تش و باد
ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه	ز پای پیل تو خاک مخالفان بر باد
بفرجه توارکان سلطنت خورم	زدست عدل تو اقطاع مملکت آباد
بزی بخت جوان تا بیاست عالم پر	بحق سید کونین و عسرت و اولاد
در مدح نواب سمرسالار جنک بهادر	
زهره سیاهیم بهار و قتی بد و پضا کند	معجزه نوی پدید از پسته کو یا کند
سحر با ادام میسازد ز پسته معجزه	زان کی بسمل نماید زان کی احیا کند
آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب	لاله سبیل سپاه و نرس شهلا کند

خیمه دواز

خیز و از دریا کهر نامم چو خیزد از کنار	چشم از لؤلؤ می غلطان انم دریا کند
عکس آب آتشین موجش همه شب تابرد	آب آتش در دل در دیده ام پیدا کند
بر قد و خسار و زلف آن بت نیماگر	با گل و سبیل ندیدی سرو اگر نیما کند
نار موسی بر رخان آب خضرش در زبان	ز آتش سبیل و داکش شمر خما کند
زان دو هفته میسکین پرده پسند انحال	مهر عالم تاب چندین ساله را رسوا کند
زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه کوی	روز روشن برابر با شب پیدا کند
تندی خویش شکر بار آرد از گفتار تلخ	کرمی خور آری از غوره عیان حلا کند
یاد روشن در دل تنگم چو روشن پای صد	تیره شام بهج راه و شتری ابد کند
راحم بخش آن مشتری سیرت که کار ترا	باز بان خائمه همچون سپیکر حوزا کند
چشم من باشد بخورشید و شم شبنم او	شعله خورشید سان در بر قدم پر کند
با همه روشن وانی ده زبان تیره دوری	کسب کلک زبان بریده اش نشان کند

در سماخ جان تار حاشش بک عز	زخمه عشرت قزای زهره زهر اکند
شمن طولانی کند ی با فدا خط شعاع	تا بجای شمس دیوان جاهش جا کند
تا گز در میان خصمش تعبیه دندان مار	والی عقرب بنیش خنجر بر اکند
مشتی را خانه قوس آمد چو لعل خاقش	زین شرافت در جهان فرخنده کی بد کند
عکس را می شتری فالش بکیوان گرفتد	خلق رشتش متقلب بخت نیاکند
سرور اینکام آن آمد که فراش بها	چون بساطت فرش باغ و بوستان آساکند
باد نوری و یعنی ابر مروارید بار	این جهان پیرا چون تخت تو بر ناکند
افراوت دشت را چون سوکت رودی ^{بهشت}	خیرت افزای بهار گلشن جورا کند
رایت منصور کل ساز و چو اقبال یلیند	طره سبیل نگون چون طالع اعدا کند
تا شکوفه بهیو طبع خرمست خندان شود	ابر مانند حسودت دیده خون بالا کند
لاله پای سرو کل کیر و بفرست جامل	سار سرجون مطرب بانگ نبر آوا کند

همچو رای محدلت زای تو نقاش بهادر	سنگ مرجان نکت سار و دشت را یون کند
صاحب صدر البعون مدح تو در مرتبه	مریم طبع ابا عیسی صفت ز ابا کند
رای رایان را بفرمانا که مرسوم مرا	انچه مجری رفت از صدر جهان اجرا کند
باد خورم روی کیتی از بهار عدل تو	باد خورم روی کیتی در بهاران پاکند
اگر در میزان برابر میکند شب را بروز	روز بد خواست برابر با شب ملید کند
وله ایضا	
چشم تو فتنه جهان باشد	این چنین فتنه جاودان باشد
با صبا بوی زلف اوست نکر	که در احوال جان باشد
میکند اشک را ز من پیدا	هر چه خواهم غمش نماند باشد
زلف فتان و چشم قتالت	فتنه آخر الزمان باشد
عارضت آیتی است در خواب	که در اناز تر جهان باشد

جز سببی سر و قامت آناه	سر و نا دیده کس روان باشد
انگه پیش آفتاب خوش	ماه را دست برد بان باشد
جلوه آفتاب چند است	کافقاب خوش نهان باشد
صورت در کمال قدرت حق	در جهان آیتی عیان باشد
کی کنم مدحت از هزار کی	گر همه عضو من زبان باشد
کوشورت قرین رخ تاب	پرن و ماه را قران باشد
سعد و نحس سپهر گردان	ماز خوشم تو تر جان باشد
پی نیای دل زیر چم زلف	در کف غمزه کاویان باشد
دهنت همچو نقطه مو هوم	بای هستیش بر بجان باشد
پی تاراج دین و دل مکتبت	ترک مستی که باستان باشد
زیر تیغ زنگ تاختن	نیم بسمل دلم طپان باشد

مادر دهر چونکه زادت گفت	کاین پری فخر و دمان باشد
چند ای ماه مهربان ز غمت	دست بایم بر آسمان باشد
وصلت ای ماه جویم گویم	این نه از کار آسمان باشد
مدتی میسر و دو که میدانی	کز تو ام آرزوی آن باشد
که شبی ماه مجلس کردی	با تو ام دست در میان باشد
تا ابد بر سریر استغاثه	شاه حسن تو کامران باشد
پایه پایگاه نازت را	جای بفرق فرق دلان باشد
در مدح نواب سرسالا جناب بهادر	
دوش از برم آن ترک پری چهره گذر	خندید بر بربوب و دزدید نظر کرد
ارزیر نکه داد به اغیار نشا غم	حال دل سودا زده بد بود بتر کرد
تیری زنگان خانه ابروی کانش	بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد

تاب غم دوری بدل جان صبور	آن کرد که بامشت خس و خاشاک کرد
که خسته ام از خجرتان سیه ساخت	که زنده ام از خنده خوشتر نشکر کرد
که دست کشیدی بسوزان پریشان	دل های پریشان شده راز و بر کرد
که روز مراد نظرم ساخت شب تار	کیسوی سیه حایل خسار قمر کرد
که خشم کمی زو کمی نوش و کمی نیش	هر لحظه بی غارت دل مکر در کرد
دل دید چو زنده برون کار جفا را	مستانه ز آبی و سرشک از مره سر کرد
باران سهرشکم ز دش کینه بدر برد	بر سنگ جفا قطره بارانم اثر کرد
چون طره برشته خود رو بقفا کرد	بر کشته تیر که خویش نظر کرد
تا بشنوم آواز به پیغم رخ خویش	سرتا بقدم عشق مرا سمع و بصیر کرد
بر جستم و بگریتمش اندر برو کفتم	المنته و لکنه شجر عشق ثمر کرد
کس چون تو نبودی بر عشق وفا	یارب که زدت راه و گت از راه بدر کرد

که لعل دانه

که لعل مذآب تو طبیب غم عشق است	باید بعلج دل خود فکر در کرد
بهر عهد که در عهده خود داشت فاسد	گویم بتو شرمند و خوشیم چو قدر کرد
صد سال عیان کرد مرا یکدم وصلش	از بس زرخ او شام عیان صبح و حجر کرد
که دل طلب از خنده آن لعل جوان چید	لب بوسه کسی غارت از آن تنگ شکر کرد
که گفت بهار است خوشتر آنکه لعلی	بنشست و باغی تر از آن آتش تر کرد
که گفت که نور و زرسید بر کهر بار	و آمان در و دشت پر از در و کهر کرد
دوش و بر اطفال عروسان چمن را	مشاط کی از ابر مطر زان مطر کرد
لقاش صبا نقشه او رنگ زمین را	چون صفح از رنگ پر از نقش صورت کرد
شخ وادی امین شده و شاخه لاله	چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد
بنشین و غزل خوان و قلیح گیر که در باغ	بلبل به نوا آمد و کلبن کل تر کرد
تا چند غم اینک بر صدر فلک جاده	چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه کوشش	از دایره بیرونست چون حلقه در کرد
دخم تو پذیرفت ز گفتار غرض کوی	از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد
فی فی چنین است معاذ الله و حاشا	تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد
کس خرد نه گیرد بخیا لات ارسطو	از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد
فرداست که گویند بجام شعر اکار	انصاف امیر الامرا بارد کر کرد
صدر و سروسالار جهان فخر الملک	انگش که خدائیک دل پاکت سیر کرد
اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین	باشد چو عیان تکیه نشاید بخر کرد
آنی که تو در کار جهان رسته کلکت	آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد
آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد	سیم رخ سپهری مکر از غم تو پر کرد
از در که جاده تو زحل حسبت بلندی	چون تاج از آن بر سر افلاک مقرر کرد
بر جای کل و لاله در و لعل برستی	ابراریم خود تو اگر کسب مظهر کرد

ادبش کند

روشن کند آفاق بیک چشم کشادن	خوشید مکررای تو را نور بصر کرد
خود کان خانه ویم خود را این وی	خانه کف جودت یم و کان از در کرد
آنکودل ذخارتو را گفت که دریاست	از ساده دلی نسبت دریا بتمر کرد
آن کس که میخ تو چو جان حمر ز بدن خست	بر وی نتواند بدایام ضرر کرد
رشیق سلم روح فرازی تو در این ملک	آن کرد که باران بهار به خضر کرد
بر خواطر آن کس که خطور از تو کند کین	جان و دل خود را بدف تیر خطر کرد
با جان عدوی تو کند خنجر هرام	آن کر سر کین دشمنه رستم پسر کرد

حروف الراء

در مع فخر الکونین شمس الشریقین جناب اباعبدالله الحسین علیهما السلام

چیت آن روشن دل تیره روان آید	کز میان آتش آتش می جهد بی اختیار
کوهرش ز آبست اما نیست دارد بشک	آب او کوهر فروش و مشک او کافور باد

از نهاد پرنیان آر دیرند آو پدید
 که کنار سبزه بر گیرد بسم صیرفی
 که کند روی فلک بجایده کون چن لعل
 که چو آه عاشقان روشن کند شب چو برقی
 چارچیز از چار کوهر که هر او کرده
 تیره کی از خاک خشک و آب تر تر دانه
 بر سر در چون کمان رستم از باران تیر
 بر عروس روز بندد کلاه مشکین شیب
 پسیل وارا معلق دود وارا است
 قیروان در قیروان بندد پرنده پرنیان
 بختیان مست از درفش کروها در کرد

وز دل عنبر در آری دور ساز و تشار
 که دهان خنجر پر سازد لعل شاهو
 که کند پشت زمین جز فشان چون لعل
 که چو زلف و لبران قیسری کند مرچاق
 یاک در ترکیب آن آکوهر سران بنود چاه
 سرعت از باد بک سراسر آتش سوزان
 آب روین تن شود مانند اسفندیا
 حجب کل تا که نقاش صبا سازد نگاه
 آتش باده و دوزیر و لؤلؤ منصوب با
 چون زند خر که میان کلخ این نعلی حصا
 مرکبان تند تر آتش قطار اندر قطار

از تن بر خسته رودی روان آموئی نک
 چشم میاشد سر پا جسم و نیزه شکست
 تانمی نالد نمی بالدها بر بوستان
 خشک لب مانند ریاب و جوی صفت
 آنکه چون نورشید بر کتف براق آسمان
 عروۃ الوثقی دین مذنبین را مستقیم
 کردن دین را صاحب خاتم جانزائین
 سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست
 عرش ابا فرخش ایوانش اگر نسبت بهم
 یافته از خاک پاکش زینت جان خفته
 اندران موقوف که در دشت و غایب خفته

در سم سدر کجی برقی جهان خوشیدار
 نامی میگردد سر اسر عضو او نالد چو آ
 تانمی کرید نه خند و لبان جویبار
 راست چون تیغ کج سبط رسول کرد
 کشت بر عرش جلیل و شش پیغمبر سوا
 رحمت للعالمین و شافع روز شمار
 دست قدرت را سوار و کوشش دل آکوشا
 تشنه کام خنجر خون ریز چشم مست یار
 عطف دامن جلالش اسد تر سم غبار
 زان شده چو نان دم عیسی میم زنده کا
 شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیر تو ز می را بد فلک دیده که زنده ما	تیر تو ز می را بد فلک دیده که زنده ما
در حرکت هر سمرندی آسمانی بی ملامت	در حرکت هر سمرندی آسمانی بی ملامت
شیر چرخ از حلقه شیر علم در اضطراب	شیر چرخ از حلقه شیر علم در اضطراب
چرخ روشن دل نکرد مکران عنبر عذار	چرخ روشن دل نکرد مکران عنبر عذار
خجرتان شکاف و ناهنجار خوش گذار	خجرتان شکاف و ناهنجار خوش گذار
خاک چون کان بدخشان لعل تراورد با	خاک چون کان بدخشان لعل تراورد با
آب کشتی سیم سیمین در شام کوها	آب کشتی سیم سیمین در شام کوها
ساخت چون چشم زره میدان چشم زره	ساخت چون چشم زره میدان چشم زره
هنگام بدو سنگ خاک و جاه آب و تاب	هنگام بدو سنگ خاک و جاه آب و تاب
آب تیرش بر دتابش دار البوار	آب تیرش بر دتابش دار البوار
در کفش بچان و مسید افکن کند تاب	در کفش بچان و مسید افکن کند تاب

کوفته

سوخت جان بد نهاد و ریخت مغز دانا	سوخت جان بد نهاد و ریخت مغز دانا
تا ندانستم ز راه جان چو شش کوش زو	تا ندانستم ز راه جان چو شش کوش زو
ای دریغاشد سلیمانی تبه در پناه نور	ای دریغاشد سلیمانی تبه در پناه نور
نصرت آن شاهی که بروالی قوس تیر دا	نصرت آن شاهی که بروالی قوس تیر دا
او زد دل از گون آتش بر پشت سیمین	او زد دل از گون آتش بر پشت سیمین
تا شفق کون شد رخسار جایی شفق بر صبح	تا شفق کون شد رخسار جایی شفق بر صبح
تو چو لاله غرقه خون باراد و کس لعل ناک	تو چو لاله غرقه خون باراد و کس لعل ناک
تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ	تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ
آب و آتش از دل و وز دیده بارانم چو شمع	آب و آتش از دل و وز دیده بارانم چو شمع
بی تو آه و اشک باخیز ز دل بیز چشم	بی تو آه و اشک باخیز ز دل بیز چشم
ای نشانه رحمت محضت چو احمد بر	ای نشانه رحمت محضت چو احمد بر

از سان چون شهاب و ز غم و دکا و سار
 گوشت پیر از عرب اعداست و ز کشت کار
 ای دریغاکشت طاهوسی جبار دستار
 شد قوس این سعد و تیر شمر اندر توار
 چشم اختر خون نیبار چو چون فو الفقا
 خون دل تا چرخ تیرا و در چشم روزگار
 تو چو دریا خشک لب باراد و دیده جویا
 کرد مشک دیده ام الماس بر با قوت با
 تا تو دای سیر باد از باد شتی خاکسار
 آن چو پراوری و آن همچو باران صبار
 وی گرفته محضت صرفت چو حیدر کنار

چشم حیرت از تو دارم سپیخو فرزند از پدر
اندازم وقف که نسر زنده از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده باوقار و با افتخار آقا جعفر خان

بگذر تا دلم بوصولت فراق بر	کو تا که در دستم از آن زلف تا که
تا لام عجبیرین تو کردم زلف رها	برین جهان ز حلقه تمیم است نکته
اشک من است خوشه مر جان آبدار	چشم من است خفه یا قوت پر کهر
مردم میشو که ز خورشید کشت بدور	از دوری تو من ز هلالم نزار تر
از دوری تو چون من نزدیک افتاد	مانده است باقی از تن کا بیده اثر
رپک روان شود در شکم عقیق کون	بر دارم استین اگر از پیش چشم تر
مرغ دلم بجوی تو صدره پر پیونده	در دام تن نبود اگر آن خسته بسته پر
اادم صفت فلک در آتا که روزگار	از جنت حضر بسوی دوزخ منفر
دور از وصال و تلخی جهان بکام من	بنهاد طعم کاسنی اندر بی شکر

فانی نزار

کف می ساز دل هدف تیر دوریم	اکنون چو چار کرد چو تیر از کان کند
بازوی چاره که نکشد با قضا کان	تدبیر عاقلان نبرد چرخ از قدر
کم کشت میلی اگر از بوستان تو	هستند نعمه سنج بسی بلبان در
یایم دوباره که شرف استان تو	از خلقهای دیده کنم حلقه های در
از شوق صحبت رفقای وطن	دل ناز و تن نزار و تیر به حال و نگر
یکدم نمی رود که ز خواطر رود مرا	فانی آن بفضل و هنر در جهان
بی شعر محرمست مرا چشم عقل کو	بی صوت نعمه هست مرا گوش و شو
از فرقت حجاب قارست شام و دو	جان در حجاب تن زدلم بی وفا تر
یاد الغرض ز مرغ جدا از ایشان	مرغی که چون کشته رفیعان ز بال و پر
از من نمانده بود نشان بی تو که	الطاف شاهزاده مودود منتظر
فرخنده میوه دل طوبی خسروی	تا در کل بهشت بهشت شاه مغتفر



خرد و تبار سلسله شجره جعفرات	کز وی تبار و سلسله باشند مختر
بر بوده دست تریستش سکه گاه	بنهاد پای مرتبه اش آسمان
کیوان فرد و مال علم آفتاب تاج	ریخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر
آن میکند که گرد تهن شکو س	با او اگر مصاف کند پور زال
فرزانه ندیده چو او باب رود کا	از آده نژاده چو او مادر بهر
گر کفر زلف بهندی او دیده بود	لب بر نمی کشد بفرین لادر
طاووس اشعارش چون چتر آ	باز آوریده بیضه آفاق زیر
دارد نیاز با که بر ندان بی کد	باشد بنار با که بشایان تاجو
افزون سده مار پنج بود از دود بید	گردیده با شرف بشر آفتاب
لقمان نشانش به بنوده است لقمه	در خوان فضل بوده هر یک خضر
از خلق و خوی او چو نسیم بر و صا	خلقش نموده بهر دل خوش داک

از فرزند



بکر قه شک تر ز قبادوش تابش	عشقش چو خرمین گل و شک شکریه
گویند جن و انس چه پرسی ز کوهش	فر فرشته آمده در کسوت بشر
کوته کتم حدیث برت و طریق عشق	کوئی که پیر راه بود قصه مختصر
او را برادر سیت مراد وی به یکه	از هر چه پوست بکند و قدم آتش
از بحر طلیح داده برون چند رشته در	بهر تبار که میر حبه در
زبانتا و چو از رو صوات بهشت	ابکار بکر کرده سرازیر دیچه در
لاش شکسته زلف عروسان خلخ	نوشش نوشته خط جوانان کاشغر
در بحر معنیش که محیط است یکران	خوطه چو غوک خورده نهنگان
مصرع ابدارش سر تا پانکت	اشعار پر کارش پایا بر غر
پاکیزه لغبان همه هم قد و هم توان	دو نره دختران همه یک نام یکید
اندراست با تو مخنی هست آشنا	در آشنایت ره از این جنبه در

از کوهی بکشت عشق رسوم سوز	کوئی که کرده بچهره تو زار
کردم بصدق قول رسول ^{سخت} قصه	مان تا یمن بری سخنان مرا خبر
ای دفتون شاعری استوار ^{کار}	در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر
تا بهره و رشوند خلایق زلفت	از آفتاب فضل تو آفاق بهر
من مکتب زبونی بای شینت	تا آفتاب کسب کند روشنی مرا
در صنعت جناس مکرر و مدح نواب سر سالار جنگ بهار	
خیز زای کار جام می خوش کوار	کاند چمن نسیم صبا شد بخار کار
کردید قطره قطره بر طرف کوه دست	ابر بهار در نیم رنگ بار بار
بجای ده رنگ کشته سرو می سرینک	غلطید بس بلال خود رنگ بار بار
حلقه بدست سرور زده داله بیره سار	آون ز کوشش کل شده طل کوشور و آ
بینای مشک سایی نیک سوی شاخ	مرحبان عود سوز زد بیکر کنار نار

کرده

کردیده بذله کوی پاهنک پهلوی	در مرغزار عکده و در کوه سار سار
کوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل	گفتی نهاد چنکت بنای هزار زار
در شاخ فکند است صبا فرش رنگ نکت	بر شاخ بسته است کهر ابر بار بار
دست چنار کرده نم ابر پر کهر	بر بسته بر گلوی ریاحین بهار بار
بس بوی بید مشک صبا برده کوی	مشک ستار نافه عجم کرده تار تار
در زیر سرور از بکوبید دوست دوست	در طرف جوی جام بگیرد زیار زیار
شاخ از شقایق است بر نک عذار دست	شاخ از شکوفه کشته بیوی دیار زیار
پر در شب چراغ شده باغ یاکه ^{بصد}	دامانش کرده پر کهرش بهوار وار
دستور شرق و غرب بهار راجه انگه نیت	غیر از سخا و جودش در روز کار کار
بلند شسته نوبه نوبه صلا می سخاوش	از شتهار قیصر و از انثار شار
یکبار مه زرشش اگر کسب نور کرد	دیگر ز آفتات شدش استعار عار

ای استعار خالق تو ی افتخار خلق	چشم چراغ دانش و صدر کبار بار
کر نفعی ز خلق تو بر بحر بگذرد	سازد بخور خود قمار از بحر خار
کین توانشی است که بر هر دی گشت	آخرد او فتد چه بخود از چنار نار
تا سر و قامت تو کل آورده است با	بر جان عندلیب در افتاده خار خا
دیوان فضل و همت ارباب سلف	دست تفضلت همه کرده پار پاد
هر جا نشست شمع عدلت بدوری	از آن دیار حادثه بگریخت دار دار
بهرام ترک خسرو سیارگان شود	یکبار اگر دسب چه غلامش یار بار
شاید رسد چه غالیه مکره بجائات	ز این شوق کشته نافه مشک تار تار
هر کو بغیر چاکریت افتخار جوست	باشد به نزد اهل خرد و افتخار خار
تا جشن عید ساز کند دور روزگار	در جشن عید رطل می شاد خار خار
شادان موالفان تو چون غنچه خند	کر این مخالفان تو چون ابر زار زار

تا امتداد و سر بود شاد کام ز سر	تا افتد از چرخ بود وقت دار دار
در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الغالب علیه السلام	
مانده ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر	چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر
به عیب می تخر و شوم چو دزد دست قضا	چو قفای بخورد و ف چو کند غیر نفیر
به چو چکم تسلیم به پیش و گردون	میزند ز خمه که نالم بنوای بم و زیر
خود کی گوی اسیرم بر چوکان بلا	خود کی چرخه پریم بر این چرخه پیر
زاده انم و باشد پی کیسم این رزال	رستی می بکنند تا که شود بر من چیر
کرد افاق دو انستد یکینم آباو	به چو کشتا سب که در زابل فرزند لیر
کر زبون تو ام ای چرخ کی دیده مال	که همای شرفم مانده بدام تو اسیر
منم آن طایر فرخنده قدسی که زند	قدسیانم ز سر کنسره عرش صفر
پر فضلم و در مرتبه افضل ز پیر	چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر

حل مسرکه که بر عاقل باشد مشکل
 کر صورت بکرانی سوی معنی پنی
 از بزرگان لویم که شماریم به خور و
 کام ایران شکرین کشته ز اشعارم
 تنگ شد جو صله از جور و دل ز پید
 سوزم این جفت رواق کهن کیوان را
 از غل خوانی در رقص در آرم زهره
 من چو غرمان شوم از ششم درم جامه
 بس کن ای صرخ ستم در نه ز رویت
 علی عالی اعلا که حرام دوسرش
 آنکه لولا که لما آمده اندر شانش

نزد آرمایه و لایش نیمیر اسلام
 برده ظن و بهم غلط کار بیک تائی او
 مهر او جان هر آن کس که ندارد بدل
 نیست او واجب و ممکن نبود ممکن را
 ای شهنشاه دنی تاج و تالی او نیک
 من و اسلام در این شهر غنیم و فکار
 یا کیش تیغ و کربار که بشخص ضعیفان
 یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام
 آنکه آئینه قلبش نصف پذیرفت
 ای شده راست یزید تو دین در این ملک
 دست گیری ضعیفان ز پا افتاده
 تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر
 که چو حق یافته بی مثلش بی شبهه و نظیر
 مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویب
 که پس پرده شود بانی انباز به شیر
 سخت در مانده ام ای دست خدا کنم
 من و اسلام در این ملک فقیرم و پیر
 که شد از دو دلف کفر جان تیره چو قیر
 شمس دین نجم بد صاحب ملک و شمشیر
 روشنی از شرف و خرمی روز غدیر
 چون در آغار ز شمشیر علی دین منیر
 در نقش تعصب باشد چو سفیدی شیر

تا شود ماه کجی فسر به و کاهی لاغر	تا بود در کف ایام زمام تقدیر
قامت حاسد تو کوثر ترا قامت حنیک	ناله دشمن تو زیر تر از ناله زیر

در مرع نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانه پیر	بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر
وزیر شاه و امیر سپاه و صدر م	طراز سند و آیین گاه و نوب پیر
زهی نظام تو قانون عدل را آما	خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر
در آسمان شرف شمس و مشتری اخلا	بقیروان هنر تیر آفتاب خمیر
سپهر فکنده بر حکم نافذت کرد و	عنان سپرده بدیر صابیت تقدیر
بجل و عقد بسیط جهان پر آشوب	خداات خنجر بهرام داد و خامه تیر
زند تر شرح جود تو ابر را طعنه	دهد تجلی رای تو مهر را تنویر
صریر تیغ نزار و صلیل تیغ کجبت	به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کند	کتاب فضل بشوید بخوش ماست تیر
کجا بدامن جاده تو دست و هم رسد	که آن بر تبه بلند است و این بیاقصیر
دعای دولت تو چون ناز و لب شد	بفتوی دل آگاه بر صغیر و کبیر
ز وسعت دل خود خواست دم زند دیا	کشید باد شماش ز موج در نخبیر
بدفع فتنه بر آغم که دست الصافت	بکیر دار کف بهرام فتنه جو شمشیر
اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت	درون خسته دلال زنده می کند بصیر
تو با قلم بنامی همان جسد که کرد	براه دین کف و شمشیر قائل تنکبیر
بجای قطره سیار دشمنه عسبر	ترشح قلمت کر رسد بر ابر مطیر
بدان امید که کرد در کابیر کب تو	هلال کرد دماهی دوباره بدر منیر
دو ترازه شاخ گل این چمن که در نسیب	وزیر زاده سپهدار و شاه زاده وزیر
رفیع دین خدا مالک حسام و قلم	رشید دین بداد ارث کلاه و سیر

در آسمان بزرگی و عالم عصمت	یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر
بر زیر منت او پشت روزگار دوما	پیش بهمت این نقد کاینات حقیر
شکار ناوکت پران آن چو دیو و چپه	هلاکت خنجر بران این چو ببر چو شیر
بر شایل آن قرص آفتاب سها	بجنب خواطر این بحر بی کنار خدیر
بسر رسال جلالی پیش مسند تو	یکی بکار مباشرت یکی به امر شیر
بر زکوارا صدر او از ده سالست	که خاک هندی بهی رانده است دامن
بعهد خود و زرای زمان ستوده مرا	کنون که دست من دامن امیر کبیر
بچشم تربیتیم بین و در جهان سخن	چو آفتاب نام نیک عالمگیر
همیشه تا که بگرد سریر مسند و خاک	سحر است مار و تار و است سیر
بفر اصفی و مسند سلیمان	بر می بخت جوان تاپاست عالم
ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ بغم	ز احتساب تو نیک ستاره رنگ بر

در تو تر...

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت	چو استقامت و رجعت بر کز و تدویر
در مدح نواب سراج الملک بها در	
بمحمد که گشت از فر عید روزه دیگر	لب مطرب بی خفت و کف ساقی خیار
هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند	مبدل سجد و سجاده بر سپاه و زناد
نهیق و احط و بنک مؤذن لاله و لاله	بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار
امام جمعه کو کوس و رع میگوشت نذر	نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کار
در میخانه بگشادند و شیخ و عارف عا	کر بستند از مسجد بغرم خانه خمار
بجای غنچه واد غام در محراب پدید	نوا و نغمه فی الدار لیس غیمه و دیار
بناظره ساقی فروز و چنگ شتاقی	شکست انگو بر راقی باه روزه چنگ تار
حریفانی که سجاده کشیدندی به آب	بی می سجاده را کردند در دیر میخانه
حدیث کوثر و طوبی زیاد و روزه داران	غم رشح کف ساقی شکر خند لب لدا

بیکت ساغر فرو شد حاصل سی و پنج
 بنیم خلد را بفروخت برائی به سیخاند
 نشد از دوزخ سی و نه شیخ شهر حاصل
 سحر در فوت شد ساقی چو غم سار صوبه کن
 کنون زین پس من کنی دینائی به مشو
 برویش کیرم از ساقی سپائی کوثر باقی
 سراج الملک الدوله قوام الدین و الله
 بعزم و علم چرخ بیدار و بحر بی پایان
 وزیر بی نظیری که رسوا دکلک شکست
 فلک قدری ملک فری که از ای زمین
 بیارند میان باغ من و پیش طوبائی

مطاع زرق و کالای ریاری است
 فقیه شهر کر خشی بنان خشک کرد افطار
 بحرینج نن وضعف درون زردی رخسار
 که می باشد سحر که هم کنا هوش خوش هم استغفار
 که باشد صبح عید و روز قدر از طره و لدا
 کشایم نطق شتاقی بدج سرور احرا
 رواج ملت جعفر تاج احمد مختار
 بخلق و خوی خمری خمار و گلشن بچار
 زمین شد گلشن مینو جهان شد طبله عطا
 فروغ دیده دولت گلید خرن سحر
 که آزاد است او برکت و فیروز است افرا

زرای و روش ارپری شبیه یوسف یعقوب
 الا ای رایت دولت ز تو بر تارک عیوق
 ضمیر مهر خشنده بر رای تو شرمند
 سواد نامه ات چون لیل القدر است جان پرور
 کف جو دو تو باشد مرکز انصاف امیران
 زبان خامه ات مرغیت خوش الحان درخش
 شمیم حضرت افروز در روان همچون شمیم خلد
 بحدت مانده بس شمشیر فتنه در نیام
 سر اصد را خداوند ابدی زین پیش اند
 فر فرمان تو مسوخ کرد این رسم نامعقول
 الهی تار ملک و مال در عالم نشان باشد

ز دست و کلکش کوئی بسان موسی و مایه
 الا ای پایت ملت ز تو بردیده مستیار
 کف رادت زنده خنده به بر بهمن و آزار
 صریخه ات چون مطلع الفجر هست احیا کار
 دل پاک تو باشد عالم اخلاق رعایار
 بیار و غنبر از چکل فشانند کوه سحر انتقاد
 سموم حضرت انگیزد بلا همچون عذاب نار
 گرفته خنجر سبز سلح شور فلک زنگار
 عزیزان زانه خسار و خوردان جهان لایق
 کف انصاف تو موقوف کرد این طرز بخت
 ز ملک و مال باشی در جهان جاه بر خور کار

سفر باشی و منصور و دشمن مال در عالم		سجرت ناصر و دولت قرین کرد کارتیا	
وله ایضا			
عروس روز چون بهفت رخ در عین چادر	جهان افکند در کوش بر پندیل کون در بر	همه تاج ویدش جسم فلک شد چشم سراسر	جهان کاید بتاراج دل و دین شاید بر
چو کشت از چشم یعقوب فلک کم بویست	جهان جوایم خور کرکطرف مرگشت نیم	چو شاد شد شاد میو چه دیبا دیبه شوستر	بدستش صفحه مرزوز عالم اندازن مضمر
جهان جوایم خور کرکطرف مرگشت نیم	فرو پوشید همچون شادان دیبانی نگار	بر اند فلیسوفی ذوقون از جانی پیدا	بدونیک جهان را تر جان رای منیر او
بر اند فلیسوفی ذوقون از جانی پیدا	بدونیک جهان را تر جان رای منیر او	مقنع شادی هر هفت کرده جلوه گریو	بدیخ و دلکش و رخا غل خوان و قنچ
مقنع شادی هر هفت کرده جلوه گریو	بدیخ و دلکش و رخا غل خوان و قنچ	ز دیگر جانی کردید پید اترک خونخواری	به بر سجاده کون جامه کف یا قوت کون

شده از صوتش لرزان روان تهم دستان	شده از هیبتش پریان تن شیر و دل از در
روان شد از ذکر جانب رخ روشن بوی	میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر
همه ائین تقوی می نمودی بی زبان تعلیم	همه اخلاق نیکوئی میان کردید یاد آور
زیکر و دین خم نیلی عیان شد پیر فتوی	بر آمد همچو هند و بر فراز تل خاکستر
همه اندس شود بنیاد هستی بر قراران	کهن سال و قوی یال و دراز مال جاوید
مجره همچو روی شیر خواره جانی خرا	کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کو
بگردن بسته شب یاره همه از بهفت سیاه	ز پروین کرده آویزه بجوش زهره انهر
هیل افروخته مجمر چه مجمر زردشت	سها بشکافته کرکس ز کس عجب
دو شعری چون دو یار محرابان بر روی هم	شهاب از امین و ایسر ایشان را پیام آور
دو سر افراشته پیکر شهاب انداخته کیش	سماک افراشته ترکش علم برداشته مجر
پرکنده نبات النعش چون اهل منجران	هی می بود سرگردان چو در گرد آب نسرین

زمانه در خود آرا می و من اشکم بر رخ جاری
 شده از اشک خویش و منم چون دامن گلچین
 ز بانم همچو سوسن کنک مانده از غزل خوا
 دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله
 بھر سوئی پری روی در آن شب خورشید
 دو لعلم تاب غم پرده همچون ساغر نمی
 بکوش آمد مرا از هر طرف آوای چنگ و

تحدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن نامهربان باور
 بکوش ای صبا بیکانه نبود تو را ای
 خجران بر لب آمد جان مشتاقم خوشا روی
 ز غم مینای دل پر خون تپه از بادیه ام غما
 خدا را آشنائی ناله از یاری پیامی بر
 که چون زلف چلیپا پست بر آن پامی هم

خدا را شاید مجلس دمی برقع ز رخ برکش
 بر آن بانگی که زد و طرب بر در آرام جان دل
 شدم واقف دمی از خود که دیدم محرم غمگین
 بزمی گفت چونی چون گذاری شام جوئی
 ای یون باد و خرم راحت محنت نهای تو
 تو را این فضل و انی کافی و باقی زواید دان
 بود عشق کرامی مغرور دیگر شر و زرقانی
 کنون اسرار موز معانی را شدی قعیب
 مسلم نکته العلم نقطه بر تو شده واضح
 ز فیض عشق چیدی از رخسار ز باغ مغنی گل
 نیاید در بیان فضل و ثنای عشق بی همتا
 که بینم در خط و خالت نشان آن پری پیکر
 تو کوئی بر رکت صبر و شکلیانی بزد نشتر
 بیالینم نهاده استین بر دیده کان تر
 بطعم گفت بنشین لحظه از مردمی مگذر
 مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز خوشتر
 که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابر
 چو عشق آموختی از شر زرقانی بشود فستر
 کنون افعال کنون نمانی را شدی مصدا
 مبرین بردست شد رازهای جام بکنند
 زمین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر
 نگیرد در سبوی تنگ در بایمی پنهان و

در آید اینک از پرده عروس خلجی خندان
 چرخ افغان فلک خاموش سازد شعل خورشید
 به تسکینت بیا گویم سخن گلشنی خندان
 گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان جور
 منی کاند کف ساقی پدید آید بهضیا
 کنون کار بسته بر خود چین دیبای رخسار
 بچو لانت از باد بهاران سر و بستانی
 شقایق هم سپهر روی باده خواران خرم نیا
 بوجد اندر گلستانست میل از لقای کل
 پی دل جویم خرم سخن سنج و من اخیرت
 بپای سخن گفتش کای محرم دل بایر و حانی
 نشان ماه حبش کرد در شورش روی در چاک
 قنادیل کو اکب محو سازد نیز اکبر
 به تعمیرت بدست آیم بیانی می احمر
 گلستانی که باشد انکستان ارم بهتر
 مثنی کش معجز علیسی بود در قطره اش مضمهر
 کنون کافکنده درستان بساط سبزه سبز
 غزل خوانست در صحن چمن قمری زین
 بنفشه همچو موی گلعدازان شوخ غارت
 برقص اندر بهار السنهت از باد صبا عر
 فکند پیش سر مانند عاصی در صف محشر
 سری دارم بجای پای و بجای پای باشد

موافق تر تو بود و قیستی در همه عالم
 به نزد دوستی کس رانه پندارم حریف تو
 زبانی آیدت پیش ای رفیق هم زبان من
 نیارم دلم در گلستان باشد بدخلج
 اگر دل جویم جوئی و اگر غم کا همی غم خای
 به نرمی کاسمان چوید شرف از خاک درگاهش
 به نرمی کر شرف سده اش با صدره هم جو
 به نرمی کامن در وی ساکن در راحت در آوار
 صفای صفه اش محبوب تر از روضه رضوان
 بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
 بحکمت خاندان طفل دبتانست بطلیب
 مناسب تر تو بود ایسی در همه کشور
 زهر کس می برم بازی قیادم از تو دشمن
 کفیلیم در مصایب کشته نیکی بزمی کیفر
 نیاساید تم در بوستان بالعبت آذر
 بس از دستوری در خصمت به نرم دلشایم بر
 به نرمی کاستان روید لایکت زو بیال تو
 به نرمی کز سعادت طره اش باز هر هم منظر
 سعادت خادم صحن سلامت پاسبان
 هوای ساحتش از اعتدال جان بهایون تر
 رواقش با من قطب محبت عشق را محور
 پستان سرایش خوشه بر چنست به معشر

پذیرد معنی اربس بشکند در وی کل معنی
 در دیوار صحن و مساحت کاخ جمایوش
 و هم تا جلوه برد اما طبع هوش مندانش
 نه بیند تا بدینج محاق اگر سوت آفت
 بیکین و به تخمید میمان سری او
 بصدر سندنش نشسته از ایل فایری
 چه پیری در دیار عاشقی سلطان والا جا
 چه پیری روشن از رای منیرش کشتن تحقیق
 بصغری در نیاید در نگاهش دولت قارون
 سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن غم

معانی ترکیب

چیست آن از در و نیتن آتش بار
 تخت بر پیل بر بندند چو پلست تخت
 نیست جز از در و از در بودار و نیتن
 برق از ابر جسدی جمد از برقش ابر
 پنبه در گوش کند از اثر صوتش رعد
 گاه چون نوح بود حافظ کشتی پیغم
 صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف
 قلعه دار است که و تیر فلک ابرشش
 نفس شیرکاران بشمار اندازد
 دی کلز احیالت چو کرد متمر
 لرزش چو شتر مست خروشان کیه سر
 پیل آتش دم تندر نفس ساعقه کار
 زیر کردون که دگر کردون کوهیت سوار
 نیست جز تندر و تندر بودار آتش بار
 دو دار آتش خیزد خیزد و شش از دو شتر
 و امن خیمه زنده بر تر از برقش نار
 کاهشتی شکنده خضر صفت بی تیمار
 چنگ عزرائیلش ثانی گاه پیکار
 حصن کبر است که و عربه کن رستم
 کاه تب لرزه که آید نفس او بشمار
 برکت ریزان جوانمیت چو آید بهما
 لیک اور است بعکس شتر مست مسا

نکند فرق که عریده دشمن از دوست	نشاند بصف معرکه یار از غیار
از دایست قوی پیکر و تن در آسا	بخروش آید آندم که گزند او را مار
طرفه تر پر ز نجوم است مطیع فلک	که در انطفه مجور و قطب است و مد
نفسش زود اثر تر ز دعای عیسی	لیک او راست بعکس نفس عیسی کا

حرف الزاء

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید بادوست قران کردند بان	زان قسار خورم جهان کردند بان
ماه نو ابرو نمود و دلبران	ابروان محراب جان کردند بان
جسوه کر کردند اول فر عید	بس در هفت آسمان کردند بان
باب این فیروز بی فرخنده که	صبح دم کرو بیان کردند بان
زین بشارت ساقیان بزم جم	در قدح لعل روان کردند بان

چهره پای زعفرانی همه	از می لعل ارغوان کردند بان
دسته پای سنبل نورسته را	بر کل ترسایبان کردند بان
زلف بکشدند دل هارا همه	همچو مرغ از آشیان کردند بان
ابروان را بر سر از خط سبز	چون مدد هاستان کردند بان
با کنند زلف و مژگان خدنگ	غارت دل قصه جان کردند بان
از تبسم پای لعل نوش خند	نرخ شکر رایگان کردند بان
ز آتشین رخ ساقیان بزم می	بزم را دیر معان کردند بان
در مدح آصف جم دست کا	باز هدم رازبان کردند بان
رام بخش آنکو که تائیدات غیب	روشن از رایش جهان کردند بان
در شایش شاعران تر زبان	گلک را طرب لسان کردند بان
خاموش را بهر رجم بد کال	ناوک آتش فشان کردند بان

رای روش را چو ماه آفتاب	مقتدای انس جان کردند بان
حکم او را چون قضای آسمان	با قدر هم داستان کردند بان
بر رخ اهل جهان انصاف او	در که نوشیروان کردند بان
بر گردن دیش ز خلق و واکهی	بر جهانش حکم ران کردند بان
ای خداوندی که عدل و داد تو	ملک را امن و امان کردند بان
فکرت پیر و ضمیر روشنست	دین و دولت را جان کردند بان
جان آگاه و دل شاد تو را	حبیب پوش و غیب دان کردند بان
دوستان را بفر دولت	کامیاب و کام ران کردند بان
آه بدخاه تو را ز اندیشه سرد	همچو باد و مهس رکان کردند بان
چون بهوفیق و عای مستعان	در جهانست مستعان کردند بان
تا دمی داد و دل درویش را	در جهانست مرزبان کردند بان

داور کتاب و فقر مرا	برد و رفت فریاد خوان کردند بان
مرغ دل را از دروغ و غیر مرغ	همچو شمع آتش بجان کردند بان
من کیم مداح سال و ماه تو	ما دحت را ز آب فشان کردند بان
هر چه کردم دشمن و دشمنان	در جوامع هین و مان کردند بان
این ندانستند در بازار و شهر	هرزه کوئی را زبان کردند بان
تا جهان باشد تو باشی شاهان	این دعا را جاودان کردند بان
برد و ام دولت بر بام عرش	لب به آئین قدسیان کردند بان
در مدح نواب سراج الملک سپاه	
صبح عید لطنازی آن بت طنا	بنار از در کاشان نام درآمد بان
رخس زباده کلر نک ارغوانی نک	کفش زخمه چنک ارغوانی سنا
گرفته سبیل از فتن دست و تکل	کشیده دیده مستش ماه خجرتنا

دلی نماند که تاراج راه عشق نکشت	ز بسکه ترک نگاهش نمود دست انداز
که خرام بصد تازی زدی زلفش	برتش دل اهل نیاز دامن نماند
دل شکسته پرازد شکنج کیس ویش	اسیر چو کبوتر بچکل شهباز
سلام کردم و پیش رویدم و گفتم	هزار شکر که دیدم بکام خویش نماند
که ام آه سحر کرد با منست همدم	که ام بخت قرین کرد با منست نماند
نشاندش بجزور دل دهی برده	پیش قبله ابروی دلکشاش نماند
بجزره گفت که ای هم زبان خلوت دل	بغزه گفت که ای هم نشین عالم نماند
کجاست ساقی گل چهره کو به غما	کجاست مطرب خوش نغمه کو بر سر نماند
کسی چو دار غم کش بود خداوند	بسان سرور احرار صدر بنده نماند
سراج دولت و دین آنکه دست	نموده بر رخ دولت و سعادت نماند
سر صدر و در جهان آنکه در صدر	چو آفتاب بود از ستاره کان گشت نماند

وزیر زاده وزیر می که سروران	برستانه جا هوش بجز زدی نیاز
رسد کجا به خجین مدارج قدرش	اگر هزار کند و هم تیز پر پرواز
تفتوی دل آنکه دعای دولت	بهر دوزن شده واجب هیچ وقت
ایستود خصلی که از اصطناع گفت	گرفته اند صلاح و سداد مایه ساز
زمانه ناکه در دولت تو باز نمود	بر روی فتنه و آشوب در نمود فرار
زخی ملج تو طبعم گرفته دامن عجز	کنند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز
بزرگوار اصد را هزار حسن چنین	بکامکاری بر صدر مستند اعزاز
ز ساقیان کلند ام ساغر جم کیر	بشاهدان پری چهره ز رخسار نماند
دعای نیم شب و در صبح گاه	لوی دولت و دین باز سرکش نماند
زمانه کیر دار ظلم و جور امن و امان	جهان پذیرد از عدل و از دین طراز
دکن پذیرد رونق چه کشور محمود	از آن سپس که پریشان بود و چهره نماند

حسود جاه تو کز غایت تنگ زنی	ز کند کبر بر آکنده مغر همچو بیاز
کشته بال چه پروانه و همه غافل	که هیچ شمع سراندر نهاده و دردم کا
همانکه تا که زمانه است در فراز نشیب	همیشه تا که سحرست کرم در تنگ و تن
ز ترک تاریخ اعدا باز نشناسند	فراز از نشیب و نشیب را ز فراز
مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو	ز لعبان سمرقند و مکر خان طرا
در تو مرکز اقبال و مرجع دولت	افر تو مایه جاه و کف تو بنده نو

حرف نین

در ملح نواب رام بخش بهادر

مجددیت نازل نشان ام بخش	همواره دور چشم بد زبان ام بخش
شکر خدا که شاید مقصود را چنان	بنشانند شاو کام بدمان ام بخش
منت خدای را که مدار سچ ملک	افقا و همچو کوی بچو کان ام بخش

شکر ابو

شاق بود دیده محاری جبار	جواب صفت مهر درخشان رام بخش
بخت جوان چو دید باد و روزگار پیر	سر بر نهاد بر خط فرمان رام بخش
روشن دوباره دیده یعقوب ملک	ارزوی همچو یوسف کنعان رام بخش
سر بر فلک کشید و نویت اساس	در روزگار کسری دوران ام بخش
دومی فشانند بر بهاران و لی کجاست	مانند ابر دست زرفشان رام بخش
شد چون بهار خانه چین خط و کن	از ابر کلک غالیه باران رام بخش
ملک ملک شیه یافت نظام نظام	ملکت دکن ندای ملک ساران ام بخش
پادشاهان نهاد و جهان را نظام	آباد باد خانه احسان رام بخش
اعطای حاتم طی و یحیی بر کی	هست اندکی ز بندل فراوان ام بخش
در کار بردن بد و بهیجا بکار ملک	کلک چو موسی بر بان ام بخش
در مصحف جلال چو آیت زینکونی	گویا شده است نازل در شان ام بخش

کیوان که هفت قلعه قدرش سحر است	حسرت بر ذریه دربان رام بخش
نار مسند مردایوان شتری	بر باب پیش مسند وایوان رام بخش
ریخ تیغ آخته تا کاو چرخ را	بهر گزند سازد قربان رام بخش
نیاید آفتاب و بکند از خط شعاع	تا جانکند چو شمشیر بر ایوان رام بخش
بار دست وارد در چاه بابل شود بگو	تا بیدار گریز و عصیان رام بخش
در دفر محاسبه حل و عقد ملک	تیر و بیر طفل و دبستان رام بخش
مه چون عروس شربت داماد خویش	شرمنده پیش رای در خندان رام بخش
صدرا سخن تراش چو بدم ملک نظم	نادر بود قسم بفر و جان رام بخش
در گلشن خیال و غزل های معنوی	خوش نغمه بلبلیست شادان رام بخش
با اینکه در نژاد اولاد مصطفی است	کرده است روزگارش حسان رام بخش
داده است دست حادش از خانها	تعمیر اوست با کف چون کان رام بخش

دستش بگیر کار بوفیق مراد کن	تا نذر زمانه کوید شکران رام بخش
تا در زمانه شیوه پیمان تو کند آ	با دار زمانه بر سر پیمان رام بخش
از چشم زخم دشمن و عین الکمال است	نام خدای باد و نخبان رام بخش
دوران زرام بخش گرفته است نظام	تا دور باد و باد دوران رام بخش
در مدح نواب سراج الملک بھادر	
چو مرغ است انکه پا از سر نداند میل رفتار	بگاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منتقارش
ز قرآن سوره نون و القلم در شان و نازل	تعالی رتبه و شاننش تبارک قدر و مقدارش
سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم سخن	سخندانان همه در دی کش لعل شکر خویش
چو از رفتار و اماند شود گفت را و معلوم	عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتارش
بناشد مورد رفتارش به بند و سلسله چون	بناشد مار و اندر کام باشد شیک چون مارش
بهنگام تپا پوتوس غنمش چو لنگت آید	به بر بندش سرازتن تاکه کرد و تند رفتارش

بدر و خلق در مان باشد و خود لاغر و زرد
 نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی
 چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو
 سرش بی جرم بشکافد هر ساعت عجب بود
 بسان روشنسان در صحن عالم جلوه گر گردد
 بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم
 سراج الملک و دولت آفتاب عزت و تمکین
 شمیم لطف او که بگذرد بر جانب صحرا
 دیش چون جام جم دار دز سر غیب آگاهی
 سخاوت کوکب رخسار کف او چرخ کرد و نش
 هنر کیفیت باشد که فلک اوست بر نش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب برداد
 سر اصدرا خداوند اخلاصند ان کمن همدم
 بجان می پرورد و در پرده دل شاهد معنی
 رنجور آسمان بر در که جاه تو جا بسته
 نه او مداح دیر نیست تو مدح و پیشینی
 شروع سال نجم شد که از انصاف نپدید
 نه دلاست و رشوت خور که سناز و قوی
 کسی گاند جهان نام بزرگان زنده زو ماند
 زبی انصافی افتاده بد شوای و ناچاری
 عنایت کر نائی پیش از آن که ز کرسن جان
 و کردانی که باشد صحبتش بود در حاصل
 الهی تا بد بیدار باد انجست بیدارش
 که باشد با کدائی در دست از خسروی عارش
 نه می بینی که سر تا پا چه رنگین است اشعارش
 چو هستی را یگان معنی مده از دست نهوش
 برس بر جان پرورش سپرس از حالت نازش
 نکر دیده است عاید از واجب نیم دینارش
 هنرمند است و دانشور کسا و زاین است بزارش
 به بین کردند در عهدت بنان شام ناچارش
 مکر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش
 و کر نه از پس مردن چه حاصل خود تیمارش
 کند تا دفع درد سر به نخبش بار بردارش

بهر چاکو کند ماوی چه در دریا چه در صحرا	دعای دولت و جاه تو باشد در جهان گشت
زمانه تا بود ترکیب از اقبال و اراد بار	نصیب جاه تو اقبال و زان خصم دبار
دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاودان	بخت سیدار و اهل بیت اطهارش

در مدح ادیب بی نذیر جناب اقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش	روی رتب جمال آفرینش
رای تو چو آفتاب روشن	ذات تو جمال آفرینش
چون کاه به نزد کوه حمت	کم سنک خیال آفرینش
همتای تو ای نظیر عنقا	شد فرض مجال آفرینش
بارفت همت تو پست است	چرخ متعال آفرینش
بر شخص بزرگی و جلالت	تنگست مجال آفرینش
کلک مثل است اندر آفاق	بر بحر جلال آفرینش

بهر نکته کلک از شرافت	باشد خط و خال آفرینش
شکی لقب تو شد که مشکین	شد ناف غزال آفرینش
بی قدر بر کف کفایت	کنجینه مال آفرینش
چون طالع است اختر ییاد	فرخنده بقال آفرینش
پیداست ز صورت جلالت	انار جمال آفرینش
بر سنده عالیت مجسم	گردیده جلال آفرینش
خواهم برت ای یکانه کویم	لحظی ز خصال آفرینش
چند سیت که کرده دست تقدیر	مارا پامال آفرینش
از رویه بازی چرخ پیرم	با سکت بجال آفرینش
چون خال تبان سیاه رونما	از خصلت و خال آفرینش
از رویه چو موی تابدارم	وز نال چه نال آفرینش

چون می شود از شرف برآیم	اختر ز زوال آفرینش
تا بزم فلک بدور باشد	با جام هلال آفرینش
پیوسته بکام دوستانست	روز و مه سال آفرینش
همواره مخالف تو بادا	سقرون زوال آفرینش
پیوند بود بشاخ عمرت	طوبی نهال آفرینش
باشی همه سال و ماه خورم	باغیچ و دلال آفرینش
تجدید مطلع	
ای شمس طاق آفرینش	ازین رواق آفرینش
بر شخص بزرگی تو تسکست	پنهای رواق آفرینش
بر دفع شر نک افاقه جودت	باشد تریاق آفرینش
طالع نشد اختری چو بخت	اندازاق آفرینش

باهمت عالی تو پست است	این هفت رواق آفرینش
دسیا چه دخت نکلجد	اندازاق آفرینش
از شعر تر تو گشت شیرین	تا حشر مذاق آفرینش
مشور قبول نظم و نثرت	مشهور عراق آفرینش
از فضل بود کتاب فضلت	بر کوش طاق آفرینش
چون برق برد سمند عزمت	پیشی ز براق آفرینش
هرگز نرسیده بر شامت	بوی ز نفاق آفرینش
بر بسته کمر فلک به تکین	خرودت ز نفاق آفرینش
از خلق عظیم کرده خلقت	الحق خلایق آفرینش
چون مردم دیده از تو گشته	روشن احداق آفرینش
ای لیل بوستان تحرید	دی مطلق حاق آفرینش

سنگر که چنان بهی قناده	درد ام فسر ق افرینش
کوئی که بنام اده من	باشد میثاق افرینش
از من به عبت غنی کشد کین	این است سیاق افرینش
مرد ند اختیار دمانه با	مشتی مشتاق افرینش
تا هست بدست ساقی صبح	حسام بر آق افرینش
ماه تو مصون بود چو خورشید	از رخ محاق افرینش
چون برق تکت بزرگ است	پیوسته براق افرینش

حرف عین

در مدح نو آب سر سالار جنگ بهادر

کیرم رسد بمرتبه ذوالقلاع	کی می رسد بنامه صد کایتیخ
سالار جنگ آنکه در اقطاع راکر	بی سخی کلک آنکه در هیچ کار تیخ

صدری که بی حمایت کلکش محال است	خورشید را که بر کشد از کو ساق تیخ
صدری که در مجاری احکام میکند	بر کلک کار دیده و افشار تیخ
صدری که در کشایش کار جهانیا	کلکش کره کشا بود و قناری تیخ
جائی که کلک تو دم فتح و ظفر زند	ستم سپر یکنند اسفندیار تیخ
آتش نجر من مه کردن بوقت	کر زابر کلک او بجهد برق تیخ
هر جا که فتنه سر زکریا بر آورد	سازد پای تو س کلکش شای تیخ
مانند مه که کسب کند از آفتاب	جوید ز آب کو هر کلکش شرار تیخ
ای پیش روی نور تو بنده آفتاب	وی نزد تیر کلک تو در نیما تیخ
عهد سیت تا که کلک تو مشاط	انگشت خود بخون نه نماید کایتیخ
از شرم کلک سوی شکافت بر کار	نیم است ماه نو نکند آشکار تیخ
از بیم پاسبانی کلک تو کرده است	اندر نیام حادثه روز کار تیخ

تندی طبع کلک تو را داشتی اگر	گر دی هفت جوشن کردی کلک ریتخ
از لطف جان فزونی تو شد جان فزونی کلک	خوشم شعله زای تو شد شعله زار ریتخ
کلک تو آیتست که اندر کشادگان	بریکت میرا در صلیل هزار ریتخ
از بصر حرق و غرق بداندیش جان کلک	از آب کلک تو بکند کسب نار ریتخ
کز تیر چرخ سر کشد از حکم کلک تو	سازد سرش قلم بدم آبدار ریتخ
بهنگام نظم ملک بیازار استخوان	نقد است پیش کلک تو بس که عیار ریتخ
از بیم استقام تو در دست فتنه جو	لرزد چو برکت بید باد بهار ریتخ
تا کلک در بنان تو جاری باران نشد	نگرفت در نیام سلامت قمار ریتخ
اکنون مدار کار زمانه بکلک تست	رفت آنکه بود کار جهان را مدار ریتخ
کلک زمانه را نه چنان امن کردی	کاید بجز ردیف محبت بکار ریتخ
صدر امنم که منطلق کلمه کشیده است	خوشید و در دلف کلک آستار ریتخ

در پیش زخم خنجر بر آن کلک من	سر بر نیار و رد که شود شرمسار ریتخ
وین طرفه ترک با همه بر آنی آمده	پیش زبان کلمه در زینهار ریتخ
بنکره سپان بطرف گلستان حجت	آورده ترز زبانی کلمه ببار ریتخ
زینهار کم مبین کنیده است کار	چون تیر کلک من بچنان آبدار ریتخ
میخواست کلک من که بگیرد زمانه	زان در ردیف موج تو کرد اختیار ریتخ
نی هر زبان کلک نماید کار شعر	نی هر کسی تواند بردن بکار ریتخ
تا روح خسته زنده کند از ضرر کلک	تا جان فتنه جو بنماید کار ریتخ
در دست مایع تو فشانند عکس کلک	در جان حاسد تو بر آرد و مار ریتخ
یار تو باد نصرت و فیروزی و طفر	تا کلک را به نصرت و فتح است ریتخ

در مدح نواب سرسالا رحمت بهادر

شمس باخوری و فال در آمد بشرف	روینخون و شادی و نشاطت شرف
------------------------------	----------------------------

شتری ز د بهایونی فروردین فال
 صدق مهر بد افروده بچو ض با سه
 سکه رنجیت زود و دودمه ثعبان بحساب
 بوستان بهشت بهشت است نباتات تنبا
 مرده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا
 بر سر منبر کل غنچه وادغام طیور
 وقت آنست که مردم می کلکون گیرند
 از سر زلف عروسان چمن باد بهار
 سرود در حالت و مرغان چمن کرم سمع
 این چنین روز که فیروز می عالم اوست
 صدر بن صدر و وزیر بن وزیر این وزیر

معدن را ز خداوند جهان فضل خطاب
 قاب قوسین تجلی جلالتش جاویدت
 فقط خامه او مرکز دین راست مدأ
 ماه اگر نور از آن رای منور می جست
 ای گرفته ز قوت اختر فیروزی فال
 گردی فر تو در صورت آدم پیدا
 ز آب و گل طینت تو نیست محرم که تو را
 گلکلت این سان که نماید و بهیضه کا
 کف جود تو از این دست که کوهر پیا
 گلکلت مشکین تو مرغست که در مرغ ملک
 شعله قهر تو از آب بر انگیزد تاب
 مملکت را ز نیاکان سلف نعم خلف
 که با وحش نرسد قوت سیر ز رفرف
 سایه در که او خلق جهان است کتف
 بر رخسار نمی کشت عیان عیب کلف
 وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف
 در که سجده عزرا یل نمیکرد صلف
 کرده ایجا و خداوند ز لطف و لطف
 موسی این معجزه کر نه نمود است بکف
 بیم آنست که هم سنگت شود در و خرف
 شجر عمر بداندیش تو او راست علف
 رشته لطف تو از آتش بنشاند تف

سند پیدایی بخشایش بذل جوت	لعل از کان و زراز معدن و لؤلؤ و صند
هر کسی سحر حلال سخت دید بخت	چیریل آمده از عرش سخن یا یافت
گرمی کشت نهان مخزن قارون بین	دست اعطای تو گیت لحظه نمودیش
قصه جعفر و آوازه بر مکت بگذار	کرد منسوخ حدیث تو سخنها می تلف
سرور اگر بنواری و در کنوار	برد خدمت تو حلقه بگو شمع چون د
تا تو نام قلم اندر کف قدرت گیرم	نامه مدح تو حاشا که گذارم از کف
بر سام سوی سراج سخا نام تو را	بال پرواز خیا لم چو گمست از رفرف
طبع من تیر چو آتش سختم صاف چو آب	موسی از سنگ بر اردخم و من بند لطف
از بد حادثه دور زمان دستم گیر	گرنه بد حادثه جستم بجزارت تو کف
تا زنجیر دمی و محشوق روان افزاید	باد بر قول غل کوش و بجاست قرقف
دوستان تو همال طرب و نعمت ناز	دشمنان تو قرین تعب و رنج و آسف

بته پور

تیر تیر تو را دیده حساد بد ف	تیر تو را سینه بدخواه نیام
خشم بردار چو تیغ دو دم شاه نجف	باد گلک دوزبانت بی پیرانک

صرف قاف

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خیز و ناشق ز برق جام و برق	شقه شب پیش از آن که صبح کند شوق
بر خم کردون رسان ز بلبلان لعل	پیش که گیرد خروس عیش علی الله
خنده مینارسان بکند از برق	چه چیز زمان کشته است مرغ سحر خیز
چشمه کوثر نگر بجای راق	گو کب در می بجو ز جام زجاجی
باد به بیفکن بجام تا خط ازرق	از خم ازرق به ابدان ریائی
آبله آرد لب ایام مرق	زان می کلگون که از حرارت طبعش
با سطق کل بر نک و بوی مطابق	در طبق آن جام تل گذار که باشد

مشک زده وار و آفتاب زده	پسته کو یا و سر و سیمین قرص
در رخ ساقی به بین زلف کره گیر	از قد مطرب یجو و لعل مرق
جام می خواه کز فروغ شعاعش	ششع جام آفتاب کند دق
صاف و ممکن چو اشک دیده عذرا	پاک و منور چو چشم روشن دامن
بهوش فرا در روان روشن دانا	زنک زوال ز درون تیره احمق
روشن و تابان چو آفتاب درخشان	در سی و درخشان چو رای صدر موقوف
آنکه دهد بر سواد طسره حورا	کر و ره کیش عبیر مستحق
شق عطار در نجاصیت پذیرد	کر به نقد نقطه زخامه سرشق
زهره بگیرد به پسته خامه سیمین	بار بدش چون زند بدف سر نقد
ای ز گفت روز کار خلق منظم	وز قلمت کار و بار ملک منسق
یاد تو باشد غذای روح طبعی	روی تو باشد ضیای چشم شوق

نام تو بگذشته زین سرای سر	صیت تو بر رفته زین رواق مطبق
مرکب خود ساخت کز قدر تو کاوس	بر شدی آسان بهام چرخ معلق
چرخ ز سرشته کی چو قطب بر آید	گیرش از دست اقدار تو منطق
قلعه قدر تو از رفعت قدر است	ماهی گردون شنایه خندق
نام تو هر جا لوی قدر بر افروخت	ماه فلک ساخت قبه سر سنج
تیر قلم زن برای کسب سعادت	ساخته خود را بنایان تو ملحق
خشم تو بیند اگر بجانب بهرام	رعشه در افتد بدستهایش ز مرق
سبزه اقبال شد ز اسم تو پیدا	مصدر اجلال شد ز فعل تو شوق
آب خضر نو شد از عدوی تو سازد	کین تو اش اسحا که بر تب محرق
سرو تو خورشید بار داده کله دار	ماه تو آورده بر عیسیر محلق
فخر کند تاج جم ز کوشه آن دام	عطر کند مشک تر ز حلقه آن دق

جنج تو ز کس شکفته است ز بادام	لعل تو لو تو نهفته است به فسق
لو تو آن برده آب خوشه پروین	رونق این از سهیل کاسته رونق
حفظ تو هر جا دوال زد بدل کوس	پاس تو هر جا کاشد شعله بیدق
شیر غرین را نظر نیارد رویا به	باشه نر را چو پشه بشم دی بق
کبک کند آشیان بچکل شاهین	بیضه بند صعوه زیر بال شمر حق
عش سریر اچو کرد دست خیالم	باز بمقتل امرت این در مقلق
خمر کنم زین پس سزد بمعزی	یا بر خم دق بکفتهای فرزدق
که نیم از نیستم بهین معزی	کم نیم از نیستم ز یاد زعمق
حافظم اینک بر بزم صدر محقق	نیست کس اگر وید این حدیث محقق
تا فکند در چین بفضل بشاران	باد صبا فرش پر نیان و تبرق
کلش مقصود مدعای تو باشد	پر ز تراوت تر از بهار خورنق

هسچو قضا در زمانه حکم تو جاری	هسچو قدر در زمانه امر تو مطلق
شاد دل مخلص تو چون دل ساقی	چاکت سر مقبض تو چون سر جو زق
توسن اجلال رام و رایض غرمت	تا که بود در تنگت این تکاور ابلق
حرف کاف	
در منقبت ماه بنی هاشم ابو الفضل العباس روحی فدک	
چیت آن کوهر فرخنده فرایند نک	که پدید آید چون جام سکندر ز رنگ
شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید	میکنند تربیت کوهر و تاج و اورنگ
الغرض تنگت پذیر آید و کوهر پاک	به زواید زرخ آیت عالم زنگ
آتش بهمن در کوهر آن پنداری	بهمنانند شناور پی پوزش در گنگ
همی رنند سیت که مرغابی بحر تیرش	روز پیکار پیانی بکند قصد نهنگ
ماه کنعان ز ومانند مه کنعانی	بی کنه می فکندش میان خیتنگ

صورت بجه نیلست چه تعبای کلیم
 گاه ابروش چو پروی بتان نیلی فام
 کند یزید ز بر که همه عالم را آن
 باز روح الامن است و دم غریب
 قوت بازوی لشکر شکن زاده زال
 جنگ بویچی و این طرفه که بر صورت
 چار کوهر نه از چار طرف انکیز و
 آتش موصده و زمزم آتش افشان
 نجم دین ماه نبی هاشم ابو الفضل انکوست
 انکه در سایه مدد و دلوای فضلش
 قصد طوف حرش خسرو خاور همه رو

شده امید کند در دهن خشم شرنک
 گاه انگشتش چون دست عریان کلزنگ
 یک سر سوی نیفتد چه جیش از تنک
 غالب روی پری دارد خوی از تنک
 ریش زانوی سر بر آرای پور پشنگ
 عالمی زنده نماید یکی تنک و در تنک
 چون سنان خلف خاصه ایجا و چنگ
 ابر طوفان اثر و صاعقه غبر زنگ
 آفتاب فلک فضل و جهان فرهنک
 بریضه در چپک شاهین بکذا و کلنگ
 بشکند باد و دم صبح سپاه شهنک

در نور دیدن معراج رفیع قدرش
 نیست در کفه میزان جهان عدلش
 خوشه از شرع حفظش اگر آب خورد
 روزی که ز غریب کوس ناورد
 همه چو آه دل کردون سپر مظلومان
 انچنان بارقه حادثه بالا کیر و
 ای مصیبت که بشیر تنک سبک کیر و
 آن مصیبت شکند نایبه نفی صورت
 پی قلع فرق خارجی مهرب کیش
 دو دم اندر کف حیدر حر کاتش شمشیر
 بر عدد و حمله ثعبان زبان رمخش

رفرف تیز تنک و و هم خردمند انک
 آسمانهای کران تنک پسند پاست
 آسیا شکندش دانه بدندان تنک
 ارد با پوست بلند از دخیال پلنگ
 بکند و راست زخم سپر چرخ خدنگ
 که ز رخسار سلج شور فلک پر زنگ
 وی قیامت که بر هوا کران ساز تنک
 آن قیامت بر زند قهقه بر روز تنک
 پی قمع سپه سامری فرعون تنک
 ارد با در کف موسی صفتش پاست
 صحن عالم را چون چشم زده سازد

ای خداوند فلک در که کیوان درین	وی شهنشاه دنی تاج و تندی اورنگ
آفتاب از کف عاصفت چست ضیاء	آسمان از علو مرتبات یافته هسنگ
چون کینسی که بدامان میهنی چسبد	عرش کروده بدانان جلالت آونگ
تویی آن باب حوایج که جهادانت ستا	بر سپاه پسر شافع محشر آهنگ
منم آن نامه سیه کز بدی نفس ملوم	سیات ثقلین از کنه ام آرد تنگ
چشم دارم ز تو چون بار کناها نم خست	فرس فارس میدان شفاعت رانگ
آفتاب گرم ذره نوازت سازد	از ره ذره نوازی به نجام آهنگ
جز مدح علی و آل ندارم سپری	که نایم سپر بارقه روز درنگ

در مدح راجه رام بخش بهادر

دوش بهرست و تو توان مصرای چنگ	شد پیدار دم آن شکست بهار ازنگ
قمری کلفش دشمن عقرب زلف	فال فرخنده تراز ماه میرج خرچنگ

حلقه زلف صفحہ سیمش گفت	کشته در خرمن مهر خوشه پروین آونگ
در خم کیسو وستان بلورش چونانک	هند وئی سازد با حقه پیمین نینک
پیش شیرینی لب های طبرزد نکش	شیشه خود زده از شر م طبرزد پرنک
چشمه نوشش داده بلب عیسی آب	جلوه روش برده ز کف موسی ناک
می کشیدند و زلفین سیاهش بردش	پی تحسیر دل اهل نظر بلاهنگ
کرد با کبک دل آن خیمه باز نکش	که که صید کند چنگل شاهین بکلنگ
چون پری دیده که بیدم نو با صد	بر زدم بر قدش بوسه بدانش خنک
گفتم ای مایه آرام و مرام دل ریش	گفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنک
تو کجا و مقرر تنک من ای مقصد جان	من کجا و حرم وصل تو ایشا هشتنگ
مگر ای عالم فرهنک غلط کردی راه	که بدین زاویه تنک نمودی آهنگ
آندی نوح نجام بشدی ورنه بدی	دل خود کامم بیروی تو در کام نهنک

شباب و مفروز آتش از تاب شتاب	به نشین و نشان تابش از تاب درنگ
شبه که حجره گشت تنگ تا روز فراخ	غیرت کاخ خورق کن و تجانه لنگ
بسکه کردم جرع و لایه برش شد خاموش	نالام جا بدش حبت چه آتش درنگ
خانه پر دخت و پیاپی از گوشه طاق	بر نهادم بر آن رشک بهار تنگ
ریخت در جام زرد آن نقره پاکی که حکیم	مایه بچته کیش خواند و غذای فرهنگ
نوش که کرد بشیر نی خون دل جام	نیش زد کاه بطن نازی اندر رک چنگ
وصل می را براد و لب معشوق بکام	ساغ می بکف و طره دلداری چنگ
زان دو خواره ز کین و لبان شون	دید گل چید بجز وار و شکر بر تنگ
از رخ خجلت آن تازه عروس خشنی	پرده شرم چه برد است شراب رنگ
گفت با خنده که ای عاشق کدلساد	گفت با طبع که ای شاعرک پرنی رنگ
با جوانان سپید و سبزه قامت عشق	از تو عیب است بارش سفید و فندک

کر برانی که کنم رام خود آه و رشتان	بر زبان خوش و شیر تر و جاد و فی و رنگ
شعر چه سحر چه بی سیم سفید و زرخ	سبز خطان سپید چشم نباشد بچنگ
نیست که رسم و رزق تهیتی کو و پکا	لنگ لنگان بدر صدر جهان کن رنگ
که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد	بسته دستار بفرزند بغیر و زنی و رنگ
رام بخش اختر تابان سپهر اقبال	سرا حرار و دل و دلتش و فرزند رنگ
آنکه رشک قلمش بر صفت مار کلیم	شده امید کند در دهن خصم شرم رنگ
کو هر بر پیش آب رخ چارارگان	پایه منتر نقش تاج سحر هفت اورنگ
با کف مکرست و صیقل عدل و انصاف	برزاید ز رخ آینه عالم رنگ
شمس برای منیرش چو بدی بیک کوه	بالغرض کشت بانبوه کواکب سهرنگ
صاحب صدر ابا اینکه ز خون جگر	در جهان خشم صاحب تاج و اورنگ
افکنم خشم بمیدان سخن شیرین تر	هر کجا چون دهن بایر بود قافیه رنگ

با چنین نظم کز وعده کمر مستقیمت	اسب رهوار سزد با که ندوم خرنک
حق چنین است که انخون تو و حقد حسود	با کالاب دگر شاعریم باشد تنک
تا ز چنک می و محشوق روان آساید	دلبرت رام و بدست می گوشت چنک
عجیب جوین تو بقدر چه همدم درهند	بدسکالان تو افتاده چه مصحف نغزنگ

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک مجاهد

چست آن پیکر که اندر ماه مسل	که پذیرد نقض و که جوید کمال
ابی و با آتش دهقان قرین	ماده و آباء را باشد همال
از زمانه خار جبت و وزائل	در زمانه می شمارد ماه و سال
گاه همچون شمع می کا بدین	گاه شاید وار آید جمال
در شبستان تخیل صورتش	شمع زین است و فانوس خیال

مرغ را باشد و بال طرفین	سی بود بالش چو پشمارش بال
که ز شرق سرزند گاهی ز غرب	که جنوبش جلو که گاهی شمال
بی زوالتش با که داند فلیف	در جهان هر روز میسند زوال
چارده روزه شود سپاس بدر	چون شود سی روزه میگرد بال
از کلام عالی سمرغ چرخ	رو نماید گاه چون ابروی ال
همچو مرغ فکر همدم می پرد	از زمین بر آسمان بی پرد بال
نیست بحر و همچو بحرش جزر و مد	نیست کشتی و همچو کشتی موج مال
شکل دال از آن پذیرد قاشق	تا شود بر اتصال عید و ال
نستی برای دستورش بود	زان شده روشن دل و فخر خدال
صاحب عالم سراج ملک دین	سید صدر جهان و فخر آل
کوهر کتای دریای هنر	آخر تابان کردون جلال

همچو کرد و نشت فرانش روان	همچو خورشید است مانند شحال
آن خداوندی که باشد تعبیه	در زبان خامه اش سحر حلال
از ضمیرش عقل جوید روشنی	در کلامش جان پذیر اعتدال
اوج کرد و ن جفیف در کش	داشتندی دوش با هم قیل و قال
آسمان می گفت من برتر بفر	آستان می گفت من بهتر بقال
دعوی آن این که هستم کینه طور	حجت این آن که باشم خصم ل
زان میان شفت سعد شتری	گفت ہی ہی آسمان بر خود ببال
تو کی ورتبه بالاتری	جای خود بنشین تو در صف بقال
اصفا نگذاشت دست چشمت	خاتم جم را بدیو بدسکال
فتنه سر از خواب بر نداشت	دست انصاف تو در آتش مال
تخم ظلم از خاک بر نادر و بر	موکب عدل تو گردش پایال

زود باشد نو عروس خرمی	از در مقصود نباید جمال
صیقل عدلت بر پردازد ز نو	از دل فسر و کان نکبت لال
باز بر گیر چو طاووس پھر	مرغ اقبالست جهان از پربال
ملک را ندیرو تائیدت کند	در جهان ایمین را سیب و نوال
تشنه گامان اسحاب رحمت	بخشد اندر وادی حیرت لال
تا شغف زاید ز زهره در شرف	تا زحل یابد طلال اندر و بال
دوستان را شغف اندر شغف	دشمنانت را طلال اندر طلال
دشمن جاه تو را گردون کند	همچو شیر یام خوش را حلال
در جهان سال بقای دولت	تا شمارده ماه انکشت لال

در مدح نواب سراج الملک محب دور

هزار شکر که بر صدر مسند اجلال	جلوس کرد و کرد باره صدر دشمن مال
-------------------------------	----------------------------------

سراج دولت و ملک آفتاب دولت	جهان جود و کرم آسمان عز و جلال
وزیر زاده و زیری که در فنون بسند	عطار دست بند سیر و شیرینیت لعل
پس هر قدر و عطار و علوم در و شندل	ستاره قدر و مبارکت کاب و خوبصفا
ز خل بغر فضا همت خرید و خرم دل	جهان بسایه عدلش نشسته فغان خال
منوده نکست عدلت زمانه را تازه	چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال
ز شش جهت بجهان بود بند را امید	گشاد باز خدای جهان در آما ل
پیر انقلاب جهان کشته بود و یکباره	خدای خواست که گردد دوباره جلال
کدام ناله شب زنده دار کرد اثر	که سر ز دار افتی آرز و صبح وصال
ایاستوده خصلی که پیش همت تو	ستاره است زمین و زمانه است عیال
نیامده است عدیل تو از عدم بوجود	نیافریده بهمال تو ایرد متعال
گرفته صد وزارت ز منندت مبین	رسیده پایه دولت ز خانه ات کمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت	در تو قبله حاجات و کعبه اجلال
خرد پایه درگاه عالیت نرسد	هست از سال به پروا کربال خیال
پس هر دایج جلالت مثال شاخص	جهان و سایه عدلت حدیث کثری و نال
تو مرکز بی مرکز قسرا کیرد حق	تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال
بلاک خود طلبد با تو جنک جو ورنه	چه پاک دارد محمدی ز قلعه و جلال
بهر طرف که کند روی تو سن عزت	دو اسب فتح و ظفر می دو دباستقبال
سحاب دست اگر قطره بر زمین بارد	فروع بخت اگر عکس افکند بجبال
از آن بروید مانند گل مه و پروین	وز این بگوشد برسان سیم بدرو هلال
در آن زمانه پر غم که آیت خستمت	نکند بود در ارکان سلطنت زلال
ز بی نظامی ایام و گوشه گیری تو	بدند خلق جهان در هم و پریشان حال
جد از خاک درت بود حال من بند	چو ماهی که بخت او افتد ز آب زلال

چو طوطی که جگر به آتش فراز نفس
به آب دیده و سوز جگر بهی کردم
بسر ز شکر در باره صیقل عدالت
حسود جاه تو کز غایت تنگ مغزی
کنون کشیده فرد سر بحلیب پیر این
نه هر که گفت گفت من بحاب نیانست
نه هر که دعوی اعجاب معنوی دارد
کلیم فری باید که با عصای شعیب
مراد حاصل معنیست در نه صورت
در این محال شمری بصدق مطلب خویش
زمر در کبیر سبز هر دو یک رنگند

بیم خموش و زبانه ز در فشان لال
دعای دولت تو بالغد و الاصل
رزد و از دل اندوه ناک زنگ ملال
کشیده بود سر کبر او بکیوان یال
بکار خویش فرو مانده همچو سگ بچال
کنز رشق قلم سبز گلشن آمال
پدید آرد از نوک خامه سحر حلال
عیان نماید از سنک خاره آب لال
شبه داس بود در سپهر شکل بلال
بوجهر حسن طلب می نایم استدلال
ولیک از آن به نکیین دان کنند از آن بحال

همیشه تا که در آفاق تازه کی و تری
چو سروستان در گلشن مراد کچم
بدست حادثه بدخواه دولت تو ای
چمن پذیرد از ابر بهار و باو شمال
چو شاخ طوبی در مرغان ملک بیال
بپای فتنه بداندیش جبه تو پامال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

دو فروردینیت بانور و در این سال فرخ
اگر از فروردین جهان شد پر زین
نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض
چمن شد زان بهارستان دکن شد زین بستان
بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه تر خط
زمین کز شد ز فیض آن پراز تمثال انگلیون
سراج الملک و الدوله که از ظک و یمن او

کی جشن جم و دیگر جلوس صدر دشمن یال
ز فر صدر جم ائین ریت یافت استقلال
جهان سپر را بر نام نمود این از صریح نال
حل زین کشت روشن دل شرف زین کشت فتح
عروس ملک را نهاد این از ملک مشکین خال
جهان شد ز امثال این سپهر آینه تمثال
سپهر دیده آسوده علیت کشت فایح نال

وزیر تیر تدبیری که گشت از انتظام او	تدوین باز هم آواز و حرکت و پیش هم افعال
نمود انصاف او دست تطاول را چنان	که شیر چرخ بادندان حسرت میکرد چنان
بر روی عالم و آدم در امید بسته	گفت احسان او گشت دباب مقصد و آمال
هزاران بار تحسین برزیدنت فرشته فر	فریز صاحب عیسی دم روح القدس افعال
ارسطو دانشی که بر تو رای منیر او	دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم و شحال
خنجی که در میزان کیهان جلاشناسیت	فلک را سنگ کینزدل زمین با وزن کینحال
بفرمود آن سیاح دم به اعجاز دم مقدم	بهشت عدل را خرم بساط ظلم افعال
بهر کار آن فرشته خونا بد غم و آرد	دو اسب فتح و فیروزی دو داور با تقبال
ببار آورد و تائیدش بیایغ امن طوبی	که بر شش نعل احسانست و شش خورشید اقبال
گزیل از آسمان عز و تکین که هر سعدی	که سعد شتری از رای میوشن کیر فال
قدر قدری قضا فری که امر و نهیش انداز	قضا را یک در سوزده قدر الیک در مال

خداوندی که کرد او را مخیر سایه یزدان	عد و بندی که داد او را بزرگی این و تعال
مدار مرکز دولت بهار گلشن ملت	وزیر شتری خصلت دیر آفتاب اقبال
پیش پای قدرش فراز اوچ کیوان لست	بجنب حجت گلشن زبان تیر کرد و نال
فلک پای جاهش نظیر شاخت و نعل	جهان فرسایه عدلش حدیث کسری است و نال
صبر کلت جان بخش و صلیل تیغ خونبار	امل اغایت مقصد اجل اقطاع آجال
بساط ظلم را چیده بر هم شخته عدلش	چنان کاخر زمان بچیز ممدی فتنه و جال
الاهی صدر پر تکین بفروری و فروری	بفرما بزل پی در پی بگردان جام المایال
میان سبزه و سنبل ز ساقی کیر جام	کنون کاخر چمن بلبل غرغران باشد قوال
ز حوران بهشت تر و بجز ساغر کنار	که این زاید ضیاء چشم آن خجسته فراغ بال
به اشعار تر بهدم حاجش طب خورم	که برده دست در مع توار اقران از انال
بدعوت کز توفی احمد چه دارم من کم چنان	مگر طبع حسان از نرم هست و زان من صلا

اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال من	لب تصدیق بکشادی بقول حسن مقال
بچشم تربیت بینش که دارد بجز لیاقت	کنوز خاطر از درهای زکار نک مال مال
الهی تا که بکین دعای مستجاب خلق	بگردون بر فراز دسز کیوان بگذر اندال
همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل	مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون سال
فرزانت و تانان روز و شب تا از مهر خورشید	فرزان باد و تانان آفتاب دولت و قبال

در مدح نو آب سر سالار جناب بهادر

صبح عید بصد رنگ و بو و نخل و دل	در آمد از درم آن ماه آفتاب جمال
شکسته تر ز دل زار عاشقان نش لعل	سیاه تر ز شب بجز دلبرانش خال
کل شمایل او آفتاب عبرت بر چهر	لب و تکلم او طوطی نخبه متقال
ز پامی تا سر ناز و کرشمه و خو بی	ز فرق تا پاخنچ و دلال حسن و جمال
بریز زلف سیاهش زار غوان و دقمر	فرز ماه جالش ز مشک بان و دلال

گنبد شصت خم کیوان مشکین را	فکنده چون دل پراه عاشق از دنیال
نقاب ساخته بر ماه آسمان عجب	خضاب کرده بنجاب عاشقان چنگال
در آسمان صباحت ز غیرت رویش	فتاده در دل خورشید شعله جوال
به نیش غمزه خونریز هر زمان میرد	زدست مردک چشم عاشقان قیال
دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد	بناوکت مژده و نوکت غمزه قتال
مقام تنگ مرا ساخت شکست کاخ قمر	بنور صفی رخسار آینه مثال
پیش رقص و دستش کر قتم و کفتم	هرگز از شکر که اختر بر آمد ز زوال
هزار در و دسزاران طال داشت دلم	زدیدن تونه دل ماند در برونه طال
تو آمدی و بیا در روان رفته بتن	تو آمدی و بدل شد زمان غم بصال
دمی دو پیش را سیب بجز دور از تو	نشسته بودم بامکت در جدال و قتال
دمی بیا پیشین حال ابل دل بشنو	که روز روز امید است وقت وقت و قتال

بسین به یاقوتیرم که شهر دام در شهر
 جهان مرتبه سالار جنگ آنکو هست
 طراز تارک کون و مکان تراب علم
 وزیر زاده وزیر می که در فنون هنر
 بذره شرفش و هم خورده دان برسد
 بنده است و عادل دل و کریم الطبع
 اینجسته صفاتی که در سپهر شرف
 به پیش مایه جاه تو اوج کیوان هست
 چو ماه نو که شود آفتاب رخشان بدر
 فروغ رای تو را آفتاب میخوانم
 توان ستوده خصالی که در جهان هنر
 بهج سر و احرار صدر دشمن مال
 سپهر فعت و کوه و قار بحر حلال
 که بحر کوه و قارست و کوه بحر حلال
 عطار دست به تدبیر و شتریت نبال
 هزار سال به پرداگر سیال خیال
 فرشته طینت و نیکو فرو خجسته خصال
 زرای روشن تو شتری بگیرد فال
 به نزد حجت کلک تو تیر گردون لال
 رسیده پایه دولت ز دولت بحال
 که آفتاب مصون بود از کسوف فال
 نیافرید نظیر تو ایرد متعال

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ما هست تو را عارض زلف است تو رام
 گر شام کره گیر بود ماه کلند ام
 پیرایه ماه است ترا لعل چه شکر
 پر دانه لعل است تو زلف سیه فام
 چشم تو بود ایوه و ناز تو بود رم
 خال تو بود دانه و زلف تو بود دام
 معجز بود از چشم سیه مست تو جاد
 شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام
 امیخته حسن تو بخورشیر کلاله
 دندان تو و عقد شریاست یک لفظم
 لعل نمکین تو کند خنده به پسته
 در حلقه کیسوی تو ای کعبه مقصود
 رخسار تو ماه است بریز زلف
 کر شام کره گیر بود ماه کلند ام
 پر دانه لعل است تو زلف سیه فام
 خال تو بود دانه و زلف تو بود دام
 شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام
 امیخته حسن تو بخورشیر کلاله
 دندان تو و عقد شریاست یک لفظم
 لعل نمکین تو کند خنده به پسته
 در حلقه کیسوی تو ای کعبه مقصود
 رخسار تو ماه است بریز زلف

غیر از دل صاحب نظران و خم رفت	مغی نشنیدیم شود شفته بر دام
لعل تو بود ساغر و نوش تو بود می	یارب که نصیبم شود آن باده و آن جام
از خنده جان پرور آن لعل شکر خند	افاده دل سوخت ام در طمع خام
جان پیشکشت میکنم ای آهوی حشی	یک لحظه اگر باد دل شوریده شوی رام
تو طرف چو لیلانی و من شجره چو مجنون	تو دلبر خود کامی و من عاشق ناکام
در دام تو افتادم هر چند زخم پر	پیچیده پروبال دلم سخت تر اندام
گر قصد جفا داری اینک سر دینک	گر میل و فاداری اینک می و این جام
تا کی ز غلط کاریت آن لعل شکر خند	بر کام هوسناک و من شیفته ناکام
ای ترک جفا پیشه خدایا بر من	بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام
تا چند کنی خون بدل عاشق مسکین	یکدم بنشین خون دل جام بیاشام
زان آتش تر گیر که بر آتش خورشید	رخشیدن آن طعنه زند از افق جام

باز بگو کوی هر جمشید بود پست	باز بگو کیش جوهر خورشید بود خام
اصل هنر و مایه عیش و طرب دل	نور بصیر و دفع غم و قاطع الام
گر تو بمثل شجره شهری بنکونی	من نیز بلطف سختم شهرو ایام
ترسم که رسد قصه عشق من دور	بر کوش خداوند فلک جاه من انجام
صدر و سر و سالار دکن آنکه زایش	خورشید بصد خورده دلی نور کند دام
آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم	خمشته فلک تازندش بوسه بر اقدام
آن کو که بود منطق او حامله و ح	آنکو که بود خواطر او مورد الهام
آرایش مسند بود و فرقه اورنگ	سرمایه احسان بود و مضد اکرام
در سایه ممد و خیال مدد او	رو به زبون بر شکند پنجه ضرغام
خشمش نکرد تند اگر جانب کردون	خشکیده شود خون بعروق تن بهرام
ای آنکه رسیده ز فرت پایه دولت	جائی که بر آتش نبرد طایر اد نام

از فرخی فال تو بر جیس برد شک	وز روشنی رای تو خورشید کند وام
ششیر جبادت چو شو داخته سازد	عمری خویش از مغرود و پیرد و دوام
ثعبان لوامی غضبت لب چو کشاید	پنهان شود از نسبت آن شیر در آجام
در چرب زبانی قلم سحر بیانست	لکنت فکند معجزه را نا طقه در کام
از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح	زنک آینه آن نه پذیرفت که از شام
انجا که بکشد و فر حکم تو مسند	دیوان قضا باز کشد دست از احکام
کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان	چون فر ترا دید بسند فلک از بام
اطفال جنین از شره بندگی تو	هنگام ولادت بسر آیند ز احرام
از فرط عزیزی بگفت دیو نیفتاد	بر خاتم جم نقش اگر بود تو را نام
تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم	تا نزد هنرمنج نه چون خواص بود علم
عمرت صدوی سال و شهورش صد روز	روزش صدوی ساعت و ساعتش صدو

باقی بقائی

باقی به بقائی که بود سال حسابش	افزون رخسار شمر کردش ایام
آن کو که بحکمت نه نهد همچو قلم سر	بسکافته تا سینه سرش باد چو اقلام
وله ایضا	
ای چرخ منم که خود بدانا غم	دور از در آستان دیوانم
دیوان تو با خدا که کردستی	از خاک برش جدا بدینا غم
در دل چه زنی نفهم نه پولاد	در خون چو کشتی تنم نه پیکانم
تا چند به پیک غم مرا کوبی	نه شکست نه آهنم نه سندانم
غم آمد و حلقه بر در دل زد	آمد بدرون کشت مهمانم
مقرون سزار در دیدار	کردی بکدام جرم حیرانم
می دانم این قدر گرفتارم	اما که گناه خود نمی دانم
رسوا شوی آسمان که کردنی	رسوا بر کافر و مسلمانم

من پور خلیل راستین باشم	از آتش ابتلا مترسام
چون شعله زیاده غم بیفزوم	چون شمع بتاب جان بوم
در چنبره بحر سخت تر بندم	وز در که صدر دور تر را غم
صدری که من از غنایت اش	با حاصل و دستگاه و امکا غم
را دیکه من از تو تر برس	در نور عطا و ظل احسا غم
والله چو کرک یوسفم والله	برایده نهاده اند بهتا غم
دور از در تو بیدیدم مردم را	بقدر چو سرمه در سپا غم
کردم بفلان نصیحتی کر من	بخش که خطا نمودم انسا غم
رفتم گمش لباس جلال تن	بگرفت قضا صفت کربا غم
گفتم که را کنم سرش از بند	چسبید لبان سکت بدانا غم
برند زبان من اگر دیگر	در کار کسی زبان بچینا غم

حق گفته

حق گفته که صلح خیر و من دیدم	شری که رسید کار بر جا غم
عصیان باشد اگر حدیث صلح	جز توبه ره دیگر نمی دا غم
ای صدر جهان خدایا بر من	رحمی کن از این بلیه بر ما غم
من چرخ نیم مساز پا ما لم	من بدر نیم خواه نقصانم
در برزم تو شاعری سخن بنجم	در باغ تو طایری خوش الحانم
در سینه کشیده عقل کفایم	در دیده نهاده فضل دیوانم
از دولت مدح تو بچون الله	مشهور فرنگ دهند و ایرام
خود میدانی که بنده بی جرمی	در قید عتاب و بند فرما غم
در بند شکنجه های کرد و غم	آماج خدنگ های کیهانم
احوال دلم می پرس کر جهان	خون گشت و چکید از چشمانم
بعد از سی سال بدحت و بدست	رواز در تو کجا بگردا غم

تا چند بپاس خواطر دوان	از در که عالیت جدا مانم
ای فوج نجات رحمتی فرما	بر من که ز سرگذشت طوفانم
دور از در تو نمی توانم نیست	از طعنه این دشمنی و شغف آنم
سهلست عتاب دشمنان جدا	اما نبود شکیب بهجرا نم
صدره شومی ترا بکاردان	صدر از سر این بلا گردانم
در مرج نواب سر سالار جنگ بهادر	
دوش چون زین سپهر آینه فام	جسوه کر شد بلال عید صیام
با هزاران شرف ز راه رسید	موکب عید فرخ اسلام
بانگت کوس شبارت از هر سو	ز وصلای خوشی نجاص معوام
بکه بانگ تفنگ گشت بلند	خواست مرغ فلک پرواز بام
نی تقشیش ماه هر جانب	ماه روئی طلوع کرد بیا م

ای نایب

چرخ می خواست خویش جلوه زد	جست بر آسمان زمین اقدام
بست پیرایه آسمان و زمین	از نجوم بتان سیم اندام
صف کشیدند در مقابل هم	نور اجرام و جلوه آجام
مه زابر و نمودن اندر شرم	پیش چشم هزار ماه تمام
گاه مجبوب در شعاع شفق	گاه شهود از سواد ظلام
روی نموده می شدی ز نظر	چون خیالی که بگذرد ز او بام
فرقه در تفحص و قوس	می نمودند بارش از ابر بام
سرو قدان ز دیدن فر	بر رخ یکدگر چو کل بام
یکت نهاده دو دیده بر مر	یکت در آئینه دیده بر مر تمام
این به آن گفت ماه نو خرم	آن به این گفت عید روزه بگام
بکه دست طرب برافشانند	ز سره در رقص آمد اندر بام

یا بجدی که کار کردی کوش	نال خنک بود و قد قدام
عام در خرمی مقدم عید	عید در انبساط شادی عام
من بظاره در دریچه شکی	که بر آجرام و گاه بر اجرام
گاه بر دلبران نوشتن لب	گاه بر اختران سیم اندام
به تامل همه نظر کردم	در علامات صرح آینه فام
گاه دیدم بر سره پردین	گاه دیدم بر مرز و همسرام
محو نظاره من که کرد طلوع	بخت بیدار و دولت پدایم
پرده از رخ کشید شاه ضیغ	صبح دولت دمید از دل شام
شد عیان دولتی که از رایش	بایه خرمی گرفت ایام
گفتم این ارتفاع دولت کیت	کز علوش سپهر کیر دام
آسمان گفت شکر نعمت کو	فرسalar جنبک صدر کرام

انکه بر غم طوف در که او	بهفت اجرام بسته اند اجرام
فخر دوران وزیر ملک دکن	صدر عالم قوام ملک نظام
حامی شرع و رونق دولت	قوت دین و بازوی اسلام
در برای عالم ارایش	خسرو چرخ چارست غلام
هر کجا بر بساط حکم نشست	چرخ مغول کرد داز احکام
ای فلک رتبه که از عدلت	فتنه تسکین گرفت و ملک آرام
پیش جود تو کم ز آب گشت	کر ز ریخته است و نقره خام
صاحب اسرورا خدا و ندا	بشنو عرض حال پیر غلام
خوب دانی تو خود که در این ملک	نیت چون من کسی بعلم کلام
مرغ خوش نغمه کلتا غم	چکنم اوقاده ام در دام
نه همین خصم با نیت که هست	چرخ با اهل دل الد خصام

بس رساندی دلم ز محنت و بخت	بس رساندی هزار بخت بکام
از چنان درد های بیدمان	وز چنان حادثات ناهنگام
لطف تو دستگیر شد و رنه	کار من بنده گشته بود تمام
حالیا که سعادت اختر	باشد بخت یار و دولت نام
تو سن حل و عقد را اقبال	بکف قدرت سپرده ز نام
این پسندی که در زمانه تو	همه مخدوم و من کم از خدام
همه را فیل خاص و سب بدیک	همدم و چوب دست و لنگی کام
با که از پر تو بدایح تو	گشته مشهور در جهانم نام
چشم دارم که بنده پروریت	بر بند بر سرم کف اکرام
وای بر حال من اگر نکند	لطف تو بر تدارکم اقدام
تا بهم بخت و دولت در قرن	باد بخت قرین و دولت نام

چشم بد دور از مکارم تو	بخت مصطفی علی سلام
------------------------	--------------------

در مدح نو آب سر سالار جنگ بنادر

از تو ای بخت نالم چکنم	با تو دایم بجوالم چکنم
من ملولم خود هر ساعت تو	میفرائی بلا لم چکنم
کو بگو شیفته و سرگردان	میدوانی چو شالم چکنم
ماه من مخف از عقد تست	شده بیم زوالم چکنم
من بچکت تو گرفتار شدم	در کف شیر شالم چکنم
که زنی ناختم و که چنگال	با تو با سکت بجوالم چکنم
تالاب بام فراغت نفی	نکشائی پرو با لم چکنم
ساختی غصه و عیانی را	مان و رخت مه و سالم چکنم
بر سر خوان جفایت همه عمر	لحنت جانست نوالم چکنم

از خجالت بر مرد و نامرد	کرده زرد جا لم چکنم
بهمتم تاج سراسفاست	ساختی خاک نعلم چکنم
زین غلط بازی و وارون کار	تنگت کردیده مجا لم چکنم
بر دربار که صدر جهان	کر ز دست تو تنالم چکنم
صاحب عادل علی گردش	با هم ناطقه لا لم چکنم
صدر بن صدر وزیر این وزیر	مدح او کرنسکا لم چکنم
در او سجده که اهل دعاست	من اگر روی نالم چکنم
مدح اندر خور اوست محال	من در این فکر محالم چکنم
زیر بار کرم و احساسش	همچو خم کشته نهالم چکنم
تاسه کنکره مرتبه اش	نپر و مرغ خیا لم چکنم
اصفا همچو نکین جمشید	در کف دیو سکالم چکنم

شرف

شرف مرد و عالم هنر است	شرفم کشته و با لم چکنم
همت مرد بلند از هنر است	بار دل کشته عیالم چکنم
همچو طاووس بدام افتاد	بال من کشته و با لم چکنم
بهریکت نان در دوان نرود	خویم این است و خصالم چکنم
مرغ خوش نعمه باغ سختم	ساخته حادثه لا لم چکنم
در جهان رایج کم قیمت	چشمه آب ز لا لم چکنم
که بزدان غمت کاه بچاه	یوسف مصر کما لم چکنم
بسر کر افکر و خیال کار است	من در این فکر و خیالم چکنم
حالم این است خدا ناکرده	کر نه پرسی تو ز حالم چکنم
از کرم کروز و بال اختر	نگی فارغ با لم چکنم
در بیابان غم ای ابر کرم	تشنه آب ز لا لم چکنم

وله ایضاً

ای مغرور و دودمان آدم	وی کعب مقبلان عالم
در کلمات تکلمت عیانست	اعجاز مسیح و پور مریم
در مدح تو عاجزیم و قاصر	در لغت تو الکنیم و اکبریم
زین پس سخن از سخاوتت	بگذشت حدیث معنی خاتم
بارفت بهمت بلندت	شد خاک نشین سپهر اعظم
لطف بطیفه های موزون	برگرداند قضای سبزم
قهرت کندار نگاه بر چرخ	سازد همه سوز زهره ماتم
یکت چند بدند در پناهت	عالم ز تو شادمان و من هم
امروز که کرده چرخ کارم	چون طره تا بدار در هم
عالم ز تو شادمان و مارا	انداخته ز جزو عالم

زبید ز تو ای جهان معنی	شاد از تو جهان ملول همدم
بر در دلم بخش در مان	بر زخم دلم گذار مرهم
بان کر زنی بر آتش آب	دامن چه زنی بر او دامدم
چون شد بر ای ز جام لطف	ز قوم رسد بغیر ز مزم
ای انکه شدی بهشت مردم	عالم کردی با جهنم
مارا بتو میل دوستداریت	برد عوی من خداست اعلم
داغم پس از این ز من بخواهی	عذریه جرم ما تقد م
گشت اهل مرا پیا پی	از ابر عطای تو رسد غم
در وازه تو بهست تا باز	سد عفو است تا که محکم
بر روی تو باز باب دولت	روزت خوش در روزگار خرم
در سایه خیر عالمی تو	پیوسته چمد سپهر اعظم

وله الضم

چند از حب وطن مانند و یکجای مقیم	ساکن خاک صفت چند نفر کن چو نسیم
چار ضد تا که هم چند صبا می جمعند	خیز و مگذار فروزشش جبهت عظیم
کز سفر قطره شود که هر غلطان خوش	از سفر قطره شو مطهر سما و قدیم
آب روشن که بود پاک کن لایش	میشو و گسند چو کردید بیکت جامی مقیم
آفتاب ار نشدی شام نهان از دید	کس چه دانست که او معدن نور استیم
ماه نو چون برود یک دوسه روزی نظر	باز جویندش احراز جهان با تعظیم
گر نمی کرد سفر به چو قبح دست بدست	گشت در معدن بر قید چو هدم زدیم
پای بست صد که گشت کجا جبهت مقام	بر سر افروشان جهان در یتیم
بین بسیاره سیار که در هر منزل	اثری دارد روشن بر اهل تخمیم
دگر فکر بشو فکر نرنده است نرنده	رای با خویش نزن رای سقیمتیم

با که خواند است

با که خواند است نبی حب وطن از ایمان	با که فرموده سفر بهست شراری ز بهیم
بر سفر لیکت ز نامردی اهل وطن	بجرت احمد مختار دلیلت عظیم
زین فرومایه لیحان جهان دست بدست	که همنوع عیب نماید به بر مرد لیم
ننگنی کز زفون سخن اعجاب زباین	به بری کز زباین رونق آب تنیم
مکش از غم بر شیطا صفتان ناله نرن	آتش آتش افروخت کرد و نسیم
در دل باز کردن بر هر سفله چو دل	سر خود پیش میفکن بهر سردون چو نیم
ساز با تیغ توکل سر مال دوتا	کن بشیر قناعت کز از دو نیم
تا یکی بایل فرزند می همچون یعقوب	چند در آتش خورند می چون ابراهیم
آن سبکت سیر که چون کرم غناش نی	خط خاک کند تنگ تر از حلقه سیم
ور بهر ابروش تند تر از باد صبا	ور بهر یال شنا چست تر از ماهی سیم
گاه در دشتی کن جای چو مردان خدا	گاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزه نورسته خرم بینی	فتح لاله سپر ساز و بیهی سر و ندیم
ناله چند حسین برکش باصوت حسن	غزل چند همایون خوان از طبع سلیم
خیر چون سیر و پس آنگاه خرامان بگذر	از سر زلف عروسان چمن بهیچ نسیم
شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا	دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نیم
کر سبانی بجهان پیر مسیحی نفسی	که ز اعجاز بیان زنده کند عظم ریم
هر چه گوید هم که کفر نماید به پذیر	هان ز خواطر نه بری واقع خضر و کلیم

در مدح نواب سرسالا رجبک بنهاد

ای از بنای عدلت بنیاد ملک محکم	ملک دکن ز قدرت چون باغ خلد خرم
کو آصف و سلیمان بنید تا بچشمان	بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم
اندر صفات ذات عقل خست حیران	پیش ز بان ملک تیر دیر ابکم
فرق مسیح و ملک در زنده کاری	کاین از ضریر و عیسی میا خست زنده از د

ملک تو را

ملک تو را بنامید گفتیم نیکین جمشید	کر جلوه کر نکرد دید بر دست دیو خاتم
تا صدر کشت عالی از منقذ تفاوت	کر دید ملک خالی از ظلم و جور و استم
کیوان پاسبانت از شوق آسنت	کرده است نه فلک را در زیر پای سلم
از رخ دست تو ملک پذیرفت جان تا	بر دست آفرین باد بر جانت اسم اعظم
روح القدس نهاده در آستین ملک	هر خاصیت که میداشت در دم سیم
از فرط طالع تو بخت سیاه بدخواه	بنشسته بهیچ فتنه در پشت زانوی غم
شهد عنایت تو بر درد خلق در مان	دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم
بس خرمی بعدت که چشم بد مصون با	یکت ذره می نگیرد بر خاطر کسی غم
تنها ز آسنت محراب انس و نبات	از بهره سجده او کردید آسمان خم
چون تو کجا بهیستی باد و دین و دیر	منشور داد و دینت شد در جهان مسلم
پیکت نوید نصرت بر در که تو پویان	زلف عروس دولت برایت تو پرچم

افراسیاب کردون از پیم انتقامت	برخویشتن بمرز و همچون سنان رستم
بودی پیش جودت چون کاه در بر کو	خورشید پیش رایت چون قطره در بر
در عالم معالی خشنده کوهر تو	چون آفتاب تلبان چشم چراغ عالم
اندر صلیب تیغ خشم خداست مضمهر	واندر صریر کلکت آب بقاست مدغم
بارد بنو بهاران تو لو بجای باران	از بحر خاطر تو کیرد سحاب اگر غم
ایوان تو معظم سپهر چون حریم کعبه	دامان تو مطهر مانند آب زمزم
کرستری نماید دعوی تقوی تو	اول منم که دارم دعوی لاتسم
ای اختر بلندت منظور دور کیتی	وی کوهر شریفیت مقصود نسل ادم
آئینه ضمیرت از راز باست آگاه	سر سوره مدحیت از آیه باست محکم
از فیض خدمت تو خواهم رسم پیوق	آری رسد یعوق از آفتاب شب غم
بیش است شوق خدمت در جام از نهم	گرچه دهم به برزمت قصد یج در و سگم

فخر صیرج بدم کز لاف طحنت	لافی بودند بی جا فخری بودند مبهم
هر کس بقدر خدمت کرد دعوی نماید	بگرفته ملک مدحت تیغ زبان بدم
خواهم زبان کو یا از بهر مدحت تو	گر غیر از این که گویم با دوا با غم ابکم
تا در شرف نباشد عیدی چو عید اصفه	تا در زمین نباشد چون کعبه جامع عظم
اندر بنای عمرت جان حسود قربان	بر دشمنان جاهت عید ضعی محرم
لعل مذاپ با دوا در جام دشمنت خون	آب حیات با دوا در کام حاسد رستم
بردم که باد غامس خواهم دوام جا	کوید فرشته آئین از بام صرخ اعظم
در صفت باغ و مدح نواب سرسالا حیات بهادر	
یارب این باغ بهشت است بدین نام	یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم
در او کعبه و خارش کل و سروش طولی	حوض او کوثر و آبش می و چاهش نهم
صد شکن نافه و از نافه خاکش کیت بو	یک جهان عیسی از باو شالش یکدم

نفس بادشاهش فی احیا نبات	برده آب رخ اعجاز مسیح مریم
نقش بندان طبایع بسر تخت خاک	نقش این باغ کشیدند و گسستند قلم
سندش سنبه دوش میخورد از گردون آب	سبزه اش خضر صفت میزند از حیوان دم
رفتی از خواطرش اندیش باغ فردوس	اندر این باغ فسرد آمده بدگر آدم
نغمه زن بلبل و لاله قدح و مشاهد کل	باده حرفیست که باشد بهوایش غم
بر سر سرگلش صف زده مرغان هوا	باد کسترده کرد در چمنش سند جم
بوی پیرایین یوسف بصبا دادی باز	گر به یعقوب رسید از نقاشش یک شتم
آسمانیت زینش که ز تمثال بدیع	میزند طعن تماثل سپهر اعظم
میدید پادشاه خضر و آتش طور	بر سر لاله او چون بنشیند شب غم
سار سر و شش متذکر و پسر چه بریل	مرغ بامش مترجم چو مؤذن بحر م
کر چنین جلوه کند حوری عین چمنش	خلدر آموزه بند رضوان در پیش قدم

نغمه نورس او جلد جان راست عروس	نرگس گلشن او خلع دل راست صنم
بر نباتات نباتش زرسد غم ز خزان	آری اندر چمن قدس ندارد دره غم
سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضر	رنک در رنک بهارش چه پرند معلوم
سر و او کشته چنان مست سماع طبل	گر سر و جد زند هر نفسی دست بهم
سنبل سحر کرد و موسن سحر زایش	کف بیضا است تو پذیری و ما را قم
قصر بایش چو قصر مقوس مرفوع	روضه سایش هم چون روضه رضوان
از پی فتنه یا جوج خزان دیوارش	سدی افراشته چون سد سکندر محکم
این کلستان که در او ره نبرد با خزان	باد فرخنده بنایش بوزیر اعظم
صدر و سالار دکن میر تراب علی انکه	هست خاک قدس سر به چشم عالم
چون ز دهبقان ازل سال بنایش حتم	گفت خدمتشان طوبی در باغ ارم
باد مار و قیامت در این دولت با	بجی بفضیلت و بطن و رسول و بن غم

تا بهار است و خزان سرودی و گرمی بهدم | یک سر مونکند از سر لطافتش کم

حرف نون

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خواهم که دستم دستم بزم خدایگان	گلهای تازه تازه بیارم به ارمغان
زان دستم دستم کل آورم بشک	زان تازه تازه تازه کم جشن مهرگان
صدری که خیر خیر جلاش نهاده است	پایه پایه بر بر فرق فرقدان
زان خیر خیر حیره شده چشم روزگار	زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان
صدری که رفته رفته صلابت بخاوش	بگذشته نوبه نوبه زینبای قیوان
زان رفته رفته رفته زخو و معن زائده	زان نوبه نوبه نوبه غم کوفت شیطان
دیباای طرف طرف طرفه دهر بن آن این	وینار بدره بدره دهر بس بن آن
زان طرف طرف طرفه چین است محقر	زان بدره بدره بدره روم است یگان

مکتب

حکمشن بجاده جاده گرفت از قضا سبق	پاشش بیاره باره گرفت از قدر عثمان
زان جاده جاده جاده میوه زمین	زان باره باره باره گلشن همه زمان
پس حله حله بخش تشریف و خایزه	پس صله صله بد دستار و طلیان
زان حله حله حله عبا سیان سیه	زان صله صله صله سلجوقیان نوان
بر بام رفعت رفعت قصر و درش رود	اندیش خفته خفته ز آسب آسمان
زان رفعت رفعت رفعت افلاک کشته پست	زان خفته خفته خفته شده فتنه جهان
صدر از رشته رشته کهر بای طبع من	طباع تحفه تحفه فرستد سوی عمان
زان رشته رشته رشته کستم در بدح تو	زان تحفه تحفه تحفه فرستم به بکمان
پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تا بهمن	پس نکته نکته مدح تو گویم زمان زمان
زان قطعه قطعه فرستم بفار یاب	زان نکته نکته نکته بکیرم بشیر و ان
باشم تبارزه تازه بدحت قصیده کو	کردم بگونه گونه بخت قصیده خوان

زان تازه تازه کنم روح رودی	زان کونه کونه کنم چهره حسن
تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل	تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان
زان حلقه حلقه عشرت تو انشت	زان نقطه نقطه شادی تو انشان
برم تو طبله طبله و هر صبا عیر	جشن تو نافه نافه و هر بد و بربان
زان طبله طبله عطار مستین	زان نافه نافه تا تا مستعان

در مدح نواب سرسالا جنبک بهادر

عید است زیب لاله بتا مشکاب کن	در پرده زان دو لاله مر و آفتاب کن
زان زلف و رخ که ثانی و الیل و الفضا	دعوی مخبرات چهارم کتاب کن
بر نار و نور سایه بال فرشته نه	مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن
تا مصطفی ز مدرسه بر کردن فقیه	از یک کرشمه زلف دو تا اعلای کن
شکیر رخ ز طره مشکون عیر کیر	صبح دوم صبح طمع نقاب کن

خون ریختن ز دیده پخواب عاشقان	تعلیم ناوکت نکه نیم خواب کن
آن دل که تیر عشق تو اش کرد خرقه خون	آور بدست و پنج سمن خضاب کن
ز امید زهر خنده آن تنک شکرین	صبر مرا چه وصل بتان تکیاب کن
پروین غام ماه نشان بھر تنینیت	آهنگ بزم صدر ترا یا جناب کن
واندم چو عند لیب بگل بانکت پلوی	سر این ترانه بادف و چنکت در باب کن

تجدید مطلع

صدر را بخش عید غدیر ارتکاب کن	با فال شتری بقدر آفتاب کن
بکش از بکر باده نقاب سحر کون	وز شرم نو عروس فلک و مجلب کن
از برق جام و رعد رباب و سحاب خم	سیل بر آن و خانه غم را خراب کن
تاریک جهان دشمن در روشن روان دوست	از دود و دود و تابش لعل مذاب کن
جام جهان خاک و جم مانده یادگار	بر سروران مصطفی مالک رقاب کن

اندر کمان عشرت را شکر سپهر	از عکس جام بزم طرب ماه تاب کن
پر در زلاله ساغر یاقوت لایعین	یا قوت فام جام بلور از شر آب کن
آب طرب روان کن از غم حسود را	غرق اندر آب دیده نگوین چون سحاب کن
شستی دماغ شاه جهان چون آب عیش	بر سبزه نفاذ اجترت آب کن
زان رای زو که غیرت ماهست و قفا	در نظم ملک کارمه و آفتاب کن
در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک	گلک دبیر تیر منش را شهاب کن
پسید اگر دبیر فلک سر ز امتثال	بایشک مار خانه بکاش شهاب کن
نوکت زبان خنجر بهرام فتنه جو	بانیش خانه دوزبان در قراب کن
در خشک سال مرد می و سد باب جو	با بردست و سیل سحافتج باب کن
از بزل و دیبه مفلس واجب نکوات	در ملک جو دناجر صاحب نصاب کن
بحر محیط و کان به نشان دست و دل	بکشاول و کوهی آب تاب کن

صدر انجمن تراش چو من بنده یک رنگ	از شاخان چهره زبان انتخاب کن
و نذر جهان نظم ز خورشید عاطفت	بارای روی خسرو افراسیاب کن
و انگاه نام نیک جهان گیر تا ابد	در چرخ آشته سار بر آفتاب کن
ای قطب آسمان وزارت و قطب چرخ	بی انقلاب عمر فروغ از حساب کن
تا نفع صور زنده کراعتی صیر ملک	تا حرکت کمان حوادث سیاب کن
تا خاک را در نکت بود باد را شتاب	در ملک حلم و غم در نکت شتاب کن
روز و شب تو با شرف عید و فرقد	یارب دعا می خسته و لان سحاب کن

وله ایضا

شاعر سحر چو شد کرسنه چیران	هر چه بگوید مشوش است دیریشان
هر دو چه محتاج شد بفر تو خود کوی	فکر کند شعر بایه فکر کند نمان
گر سخنانش مخرف است عجبیت	خط و دماغ آورد خیال پریشان

وای بر آن کس که خواجه اش ز پیرسد	بنده ما ز کجا کند طلب نان
سیر ندارد خبر ز حال کرسنه	خفته با حل کجا خورد غم طوفان
چشمه خورشید را رسد چه تفاوت	زانکه بمیرد میان بادیه عطفان
سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید	و جلالتش را چه غم ز آتش عطفان
حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس	خضر چه داند بهای چشمه حیوان
کفر چه ایمان چه و بقول میسر	گر سنگان را ندانست نیایمان
خلق بچوید از کمال فزونی	من چه مرا فادام از کمال بقصان
نیستم از جنس قدسیان همه داند	بسته بقوت است زنده کافی انسان
نام موجب بس اکتفا نه نماید	سیر نکرد و بوی مانده جو جان
فرق ز من تا سکندر انقدر نیست	آن زخم آب مرد و من زخم نان
روی سخن کر بدین طریق سیاهست	وای بروی سیاه مرد سخندان

شعر چه سان گوید آنکه مزد و مواجبش	نک نک فراش هست و سکت سکت دربان
شاعری از هست در زمانه کنا هم	توبه کنم توبه توبه بهیستر از حصیان
باد صبا شمه ز حال تبا هم	کاش رساند بکوشش صدر سخندان
حضرت سالار جنگ میر معظّم	صدر زمین ماه آسمان فریزان
صدر کرم کستری که دست عطایش	طغنه زند بر سخای ابر بهاران
پایه کیوان از آنت که کردند	نسبت در کاستنش کیوان
چرخ چه بران سه ضمیر محضیادید	شد ز پذیرفت آفتاب پشیمان
رای ز زینش ز صدر مسند تکمین	خنده زنده بر به باده طعن لبرطان
ای فلک جو و آفتاب جلالت	زنده آفاق بر گردیده دوران
کار وزارت ز خامه تو برو نق	غره دولت ز فرّه تو فروزان
پر تو رای تو محراب است مکاشف	دامن جاه تو چرخ راست کریبان

رفت افلاک را جلال تو حجت	دعوی خورشید را ضمیر تو بران
خشم تو سوزند تر ز آتش دوزخ	عفو تو جهان بخش تر ز چشمه حیوان
جود تو آن میزبان که در همه کیتی	خوانده املهای خاص و عام جهان
موسی عمران نه ولیک بدعوت	کلاک تو آن کرد کو نکر د به تعبوان
بسکه پرورد و دست وجود تو کشید	از کف تو عقد است در دل عمان
زربامید قبول دست تو بکداست	پای ز کتم عدم بعالم امکان
طبع جهان کرباعتدال تو بودی	دست بزودی خزان کھی به بهاران
عدل تو بودی اگر مدار زمانه	روز و شب این مدار تفاوت نقصان
بخت بلند تو راز اوج سعادت	آیه نصرت فرود آمده در شان
تا که بود استوار دین محمد	تا که بود رسم حج لوازم ایمان
عمر تو پاینده باد دولت جاوید	عید مبارک حسود جاه تو قربان

وله ایضاً

خدم چه شسته بدکن بر در دوان	بر خیر کمر بند و سفر کن عقب بان
بر اهل دکن مذبله شهر دکن خوش	کاله بکه ارزانی و شنبه به یهودان
بر سیلت کوته نظران کوز سازان	تا چند کنی کون طمع نجیه بحدان
دیوان چه مدح چه کز هر دو کوری	تا کی ز خون جمع کنی مدح بدیوان
بس مدح بکفیم و صلح بهیچ ندیدیم	جز نکته هر چند خرمی سری بجنبان
مدوح من انیکت بدکن حاضر و ناظر	بدهند چرا نسبت خرابخرا آسان
از هر که به پر سپیم در این شهر گویند	مردند گریان و بانند لیلیان
رو دست چس القصه بخور دیم ز روست	بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان
نکر نیجه از شاه و نه از زیر خراجات	کشم بجان بکیش غول بیابان
چیزیکه بجا مانده ز اسباب بزرگ	کند است و دماغ و چس و زیر قلیان

از دین من شرم و حیا هیچ نکرده اند	انداختنم در عقب کون که که خان
این زیرکی و کله خشکی که تو داری	ترسم بیرندت بدل زیره بکرمان
بر خوان قناعت خوری از خون دل	بهر که شوی نزد سیکه کاسه بهمان
افتاده بغربت به بتر جای جهانم	زین بند نجاتم که در دین خیر جهانان
سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد	در معرکه هم باز دوست شه مردان
در بزم با عجاز سخن عیسی مریم	در رزم به ثعبان سنان موسی عمران
ریزان ز حسام دودش آتش دوزخ	جاری ز سواد قلمش چشمه حیوان
ای غره دولت ز تو آئینه خورشید	وی پایه ملت ز تو بر تارک کیوان
کردون به بر همت والای تو وال	در پایه برو سعت آلاهی تو خیران
افکار مستین تو جهان راست مدبر	دامان جلال تو رخل راست کریان
بر رفعت افلاک بود جاه تو حجت	بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفته اند

گفته که ز یک نور بود کعبه و کویت	آن قبله ایمان شد و این کعبه احسان
بر بسته قدر بادم شمشیر تو بیعت	آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان
خود را بجهان نام تهنیت نه نهادی	میدید اگر فر تو زارستم دستان
مدح تو چه گویم که چه صلوات محمد	از غرش فرود آمده در شان تو قرآن
جبریل نه و قول تو شایسته ترازو	واجب نه و در مرتبه بر تراز اسکان
تیمور فلک در پس چادر خرد از بیم	هر جا که شود خنجر منصور تو عیان
با فر فریدون تو در عرصه کیت	شایسته مسند نه فلانست نه بهمان
کردون چه بر آن روی نکود میدید	کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان
دست تو نه کانت که بخشده گانت	دادند غلط دست تو را نسبت بر گانت
غمهای پراکنده ز خواطر برداید	کونی که حضور تو بود در وضه رضوان
تا هست فلک بادت اقبال عدا	تا هست جهان باشی در دهر جهانبا

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بخدمت الله والممنه بعد اصف دوران	بکفر اسلام غالب شد ز نو دولت مند
چو یوسف بد مسلمان بجای ضعف زند	بسی اصف ثانی برآمد یوسف از زند
وزیر عادل کامل فلاحون رای روشن	فروع مجلس و محفل طراز مند و یوان
سراج الملک و الدوله رواج الدین و الملک	ملک خوی و ملک خصله معالی و عیان
وزیر شتری پایه فلک حق و بهاسایه	خمیر عدل را مایه جهان جاوید ارکان
پناه شرع و پشت دین برای رومی پرور	فلک غم و زمین تمکین قدر قدر قضا فرمان
سبک کت فال و نیک اختر عطار و فلک و فز	پھر اقبال و منظر فلک کاخ و در خان
جهان افروخت بهر روزی ز فراد و بغیر	چنان کز باد نوروزی فروز دشتا بخشن
بد و صد ملک آرا جهان سپر شد برنا	اساس عدل شد بر پائینای ظلم شد برنا
بدست درامی و ملک و فروغ و تیز و	جهان جاوید را محور سپهر عدل را میز

منو از خامه لاغر قوی آئین سپهر	چو در آغار دین حیدر بضرب سارم بر
سر اصدرا فلک قدر ابرج سرور می	برازند بتو صدر را چو از مه سرطان
ضمیر مهر خشنده برای تو شرمند	کف را دست زنده خنده به ابراز نویان
زمانه فارغ از رحمت جهان در ناز و در نصبت	در می بکشاوه از رحمت گفت بر مردم
دست همچون دم علی نایسته احیا	گفت همچون کف موسی فراید رونق
اگر زخمی زند عالم و کردی فراید غم	تویی آن زخم را موم تویی آن درد دار
ز استادان دانشور به استادی دستور	منو دم زیب این دفتر پی دعوی خود بر
اگر برد که اعلی نایم قمری پدید	بداحی بدان سیمای پیش مصطفی حسان
مر از بند بد روزی رها ند فری روزی	مر از دست به روزی سپار دایر دستان
زنوک ملک معجز را پدید آرم بد و پنا	بد و صد ملک آرا بسان موسی حسان
اگر شاعر بود سحر منم بر سحران	وگر سحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

چو بر عریس است افکارم ز آیات مدی عا	چو خورشید است اشعارم ز لفظ قاری
آلشی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد	ز غرور نشان باشد بزی بافر و عو
بصدر آسمان بنده زمانه باد پاینده	مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت سلطان
در مدح راجبه دهر ارج نهاد	
نخسته صبحی چون رای پرو نخت جوان	بفیض کسری عقل و با صفائی جان
ز صافی دل او فال شتری پیدا	ز پاک ریخ او مهر فرخی تابان
بر نده کار سه همدم بعیسی مریم	هنوز باشی همدست موسی عمران
ز عنبر شب کا فور صبح رخشنده	چو در میان ظلمات چشمه حیوان
بیاض صبح ز چشم سفید کوکب ریز	چو پیر کنگان در فرقت مه کنگان
بگاه فتنه و چشم ستارگان پرخوا	عذر ظلمت و دیدار روشنایان
چو دست صدر ز بس ابرو بخیتی کوهر	ره نرفول فرو بسته بود بر حدشان

نیم صبح و شمیم شمال و بوی بهار	ز نودم زدم زدم جانقزای باغ جهان
هوس فرو که دوشیزه کان خرم طبع	کنم بجلوه اطفال باغستان خندان
در این خیال که ناکه خسته پی پکی	در آمد از قد چون بر روان تشنه روان
چو گفت گفت که فرت فرو دبر عریس	چو گفت گفت که جاهست گذشت از کیهان
چونی به بند کمر بر سزار شیرینی	بغم در که صدر زمین وزیر زمان
شمار شوق از آن کرم تر جهانند مرا	که گرمی سرازش کند سپند جهان
بجای مژده نداشتی که در قدش	نثار سازم سر یا فدا نایم جان
روان به پیش چو خضر روان منش	چو تشنه که شتابد بچشمه حیوان
چمید تا که به بستانی اندر آوردم	که سرو هایش چون سرو دشت جان
راعتدال هوا مانده خوشه تاکش	مصون چو سنبله از آفت هوای خزان
بشاخ سروش اگر آرمیده فاخته	کشاد سایه او بال بازار طیران

دکان حسن عروسان شوخ نورس او	شکسته رونق بازار حوری و غلمان
اگر رسد بشام از تنهیم او بوسه	بهشت را به بند سوزه پیش پا رضوان
بسزده بھر تغریخ بدم که گشت پدید	شکوه قصرها منظری فلک الوان
کلاب و شک کف سوی و دم عیسی	در او سرشته تو کولی بجای آنتجان
سپهر پر زنجوی ز انقلاب تنه	جهان خلد فزائی رخا دثات کران
ستاره و مده او همچنان ستاره رون	ز احتراق مصون و منزه از نقصان
میران ان فلک عیش سجد انجمنه	فرزون ز انجم بی منتهای چرخ کیان
سماع نغمه شکر لبان زیش نوا	فلکده خار به پیرایین کل میزان
سه نامی بار بد و نغمه نکیسای	صلای عام بر افکنده در چهار ارکان
فشانده دست دل خلق انجمن مده	رنجای کوبی مه طلعتان دست افشان
ز صوت حسن و چشم و دو گوش مستعد	که از چهار کرانه کشیده شد شهان

ز شش جیت همه را همچو نه طباق پھر	احاطه کرده طریقه نامی سبب الوان
بسان مانده نازل شدی تو پندار	نمود میل کس از شیر مرغ و شیر جان
خوراک خیل سلیمان ز خورده خویش	هزار سال کفایت کشید مور کشان
به برج مسند تابنده آفتاب زمین	چنانچه تیر بجوز او ماه در سلطان
وزیر زاده و دزیری که در فنون هنر	ز فعل و قولش عاجز شده زبان بیان
بهار دولت و دین راجه جهان ^{براج}	که هست قدوه آفاق و زبده دوران

وله ایضاً

ز دچاک پیرین چو رنجای شبن	از چاه شرق یوسف خور رست
بر چید شام نرد چو لختی ز عمر برد	افکنده گامه باز سحر محصره و لکن
ز انخ سیاه شام نهان شد در ^{سین}	باز سفید صبح بگردید بال زن
خور شد چو یونس از شکم حوت شب ^{جدا}	بگرفت صبح خاتم جم راز ابر من

سروى ز شرق گفتى پيدا شده رسيم	جوتى پچرخ جارى كوتى شذر بن
طالع در آسمان سمرى كشت بحر خوار	لامع ز كوه سر سهرى كشت تن
شد جام آفتاب عريان از خم پچهر	چون جام زركار كه آيد برون زن
من بادى پریشان چون طره نكار	بچ سفر كرديم بر راحت وطن
آمد پى و داعم آن ماه خر كمر	با طره شكسته تر از روز كار من
آب آمده چشمش از لعل آبدار	چين آيد و به ابروش از زلف پرنگ
غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنان	طل بر بفته غلطه يالا له بر من
در چشم نيم سلتش غمزه شده كره	از غنچه دهانش كم كرده ره سخن
بر لاله زاله ريختى از كرس سقيم	بر بسته راه خنده بر پسته دهن
بياد با بلال رخ ماه سر اخراش	مى ريخت از دوشعرى بروى مهرن
كرده نهان بعقد ثريا لب عقيق	بيران ز جرع بر ورق كل در عدن

نعل شده

لعل شده ز اشك دو چشمان ز كسين	نيلوفرى ز لطمه دو خساير با من
بس حلقه حلقه زلف كست و با دود	از زلف او هوا شده پرماده حلقن
ميكفت و ميكرفت بلو تو عقيق تر	ميكفت و مى فشاند بر خساير مهرن
از من تر اجدائى كس زانبد كان	دل از تو بيو فائى هرگز نه برد ظن
در عاشقان نديده كسى چون تو پوفا	اين رسم تازه عشق تو آورده در كن
كر از سفر مراد تو مالست ز اشك تر	قارون صفت خزانه ناپر در عدن
باني كه مى سرودى دستان آسمان	نتوان تو را بر بید ز من با هزار فن
پوئى ز از كيتى آخر شكر لبي	سازد بگردن دل دو شايست سن
در پانخش بكفتم جاني ز غصه ريش	كى مايشا ط و غم روز كار من
من خود با اعتبار نخواهم فراق يار	كيتى دو اندم ز دورت زار ممتحن
ورنه دمي وصال تو كوچ شايگان	آنست همچو يوسف و اين كميتر شمن

آنخوش باز کردم بهره دایم آن	آور دشمن بر در مانند پیرهن
ترکشت روی کیهان از گریه ای آن	گر گشت کوش کیوان از ناله های من
جانان پس از وداع بشد از برم جدا	زان صعب تر که کرد و جامم جدا تر
من زیر بار غم ز حدائی آن کنار	وامانده تر ز جامم اسبی بر زمین
چون سایه افقادی از ضعف بر زمین	بر روی اگر وزیدی بادی ز باذن
بنشسته من بر او چه سلیمان بر سرم	پران غراب لاش خور و گر گرس فرخن
سورخ بس پشت ببالاش منیه بود	برستان بگویم پوشیده یا کفن
راهی بر پیش رویم بر هول چون طرا	پردامنش ز غول و معاشک بر پاهم
ناگاه در شدم بدیاری که باشد آن	آباد همچو بنگه چین زاهر من
از قد و لبران و حقیق لب بتان	گردیده رشک کاشغر و خیرت من
با اینکه است رشک کلستان و لیک	عیش مرا خلوت و چشم مرا دس

بیدارستان حریر بود بر تنم خشن	بیدارستان حرام بود بر دلم نشاط
دامان دل ز آب زود دید چو آب	هر شب بباد برم و صلاست تصباح
بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن	از شوق ناله های خوش ناله ام
بایسر بروی زانو یاد یکف ز غن	از اجر محرم است مرار و زو شب دلم
بجران آصفی سر و سر خیل انجمن	بر جامی باده ریزد در جامم شک و ن
بگرفته طوطی خنم دست بردهن	از شوق شعر چون شکر احمد و قار
روز و شبان بخوابم از حسی و نین	بانه های دمدم و چشم شکبا
من هم بکام دل به نهم روی دطن	کاندر وطن بعیش بمانید شادمان
والله ایضا	
محرم شکوی خواص خلوت جانان	ای بت عاشق کداز و لعبت فتان
رویت تا بد چو نار موسی عمران	قدت مانند نخل وادی ایمن

د بر تو جسمه ز ویه زلفت	بر سر تو افسری زلاله نعمان
یک تنه داری جدال با سپه نکت	گاه بجوشی بر رخ و گاه بچو کان
رنج تنه را که اختن شده چاره	در دست را بریدن آمده دران
بتکده بزم را تو لبت آذر	سلسله عشق را تو سلسله جلیان
گاه چو کوب باوج و کبک ضیفه	که چو می در محاق و گاه فروزان
گوئی داری بیای مذهب ز رشت	مانا باشی مرید آذر کیوان
صبح تو را مرگ و شام زنده کی ارد	سوت و حیالت با تو دست و گریبان
عاشقی افروختن رواست نه چندان	دلبری عاشق رواست نه چندان
گاه فشان بیای تو تو منضود	گاه فشان بی بفرق شاخه مرجان
نیش نهادی میان فرق عجبیت	زاده زنبور طبیعت ثعبان
پادشهی با سریر لیک به بر می	همچو و شانی که ایستد بر سلطان

دلبری

دلبری همچو عاشقان جفا کش	سوزی و بر درد خویش باشی گریان
ما و تو در آتشیم سرد و لیکن	شعله تو بر تن است ما را بر جان
دشمن جانیم و دوستدار احب	دو رخ خویشیم و غمگسار رفیقان
آنکه پریشان بود دلم ز جدایش	پیش تو تنه اشتبه طره پریشان
شب همه شب تا صبح سوزی گاهی	همچو اعدای جباه صدر بخندان
آنکه بخلق زمانه دست عطایش	هست زلفشان چو آفتاب درخشان
از دل و دستش رسد مردم عالم	آنچه ببرد رسد ز فیض یم و کان
پسرخ بلند از علو پایه او پست	عقل خست از صفات دانش حیران
کشته بکان اشتیاق دست عطایش	خون دل باقیوت سرخ و لعل درخشان
بسکه ز افشان دست جو عطایش	نام ز عنف ز قافه مانده بدوران
ای فلک جو آفتاب جلالست	ای که سرد و دوده خلاصه ارکان

که بکف دست زرفشان تو بیند
از قلمت راست کشته کار زمانه
ار با مید قبول دست تو بگذشت
مهر بخندان رخ چه ماه تو کفتم
ابر زرفشان کف عطایت خولدم
غیر قد و زلف و آفتاب جالت
خرم و سر سبز از تو ساحت کستی
ماه فلک سیرت از دیده مردم
دشمن جابهت چه ماه سی شبه ناچیز
کوکب جابهت چه ماه چارده تابان

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

آنچنان

لاله و نسرين دلبر مهر و ماه داستان
آن بهار است آن کار است این بهشت است

آن بهار

آن بهاری دلفروست این کاری دلربا
جلوه و اندام و خسار و جمال ماهن
طسره و ابرو و تیر غمزه و شرکان او
آن کمندی دام عقلست این گمانی درویش
صبر و آرام و دل دینم سیخ میزند
خیران و دل سوسن ضمیران و باغ گل
آن میان فی سیم مور است این سیرینی کوپور
تاب جان و خرمن گل شام قدر و صبح عید
شاد و شمع و شراب و شکر اهل نظر
آن جمالی شکست نیست این قیامی قصه
حور و باغ و سلسبیل و کوثر باغ بهشت
آن بهشتی روح بخش است این جهان گداز
آن بهار و آن کار و آن بهشت و آن جانا
آن کمند است آن کانت آن کجاست آن کست
آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان
آن کمند و این کمان آن خدنگ و آن سنان
آن میانست این سرنیت آن دوزخ است آن جانا
آن دوزخی مده نور دست این رخا می نشین
آن میان این سیرین آن دوزخ آن رخا
آن جالست آن قیامت آن لبانست آن جانا
آن لبانی نوشند است آن دوزخی زهره
آن جمال و آن قیام و آن لبان آن جانا

سینه و پستان و دندان و لب جان پرور	آن نه است آن عیانست این یقینست
آن نهانی در حریرست این عیانی در بلور	آن یقینست قوت دل و آن کانی قوت جان
عقل و هوش و دین و دل پیدار پنهان پرور	آن نهان و آن عیان و آن یقین و آن کانی
عارض و خال و عذار و لکش و زلف کجش	آن شرارست آن سپیداست آن فروغ و آن اندیشه
آن شراری دل پذیراست این سپیدی عین	آن فروغی تابناکست آن دُخانی مشک
منش و سوز و دل و چشم اشک آلود من	آن شرار و آن سپند و آن فروغ و آن جان
آب خد و رنگ چهر و طبع شوخ و ماه و شکر	آن چو ناست این چو ناست این چو ناست
آن چو ناری تابناکست آن چو شمع و شمع	آن چو جسمی تابناکست آن چو جامی شادان
همچو رای و روی و گلک و دست صدر را	آن چو نار و آن چو نور و آن چو جسم و آن چو جان
بخشش و اعطای و دست و خواطر مختار	آن چو ابراست این باران آن چو بحر است
آن چو ابر و نثارست این چو بارانی بطیر	آن چو بحر است این چو ناست آن چو کانی درفش

دست و جود و شک و نشر علم و کوه حلس	آن چو ابر و آن باران و آن چو بحر و آن چو جان
فکرت و اندیشه و رای زرین و نخت و اد	آن بلند است و آن متین است و آن شایسته
آن بلندی کامکارست و آن تنینی کاین	آن مشی کارمین است آن جوان کاروان
آنکه از پاش کلاه و تخت و مکیں و دل	آن بلند و آن متین و آن شایسته
مهر و مکیں و عفو و شمش و ابر و عود	آن بهشت است این جهنم و آن بهشت
آن بهشتی و لغو و است آن چو جسم و آن	آن بهاری پر شکوفه و آن خزان پر چو
دل نواز و جان کداز و زنده کار عمر کا	آن بهشت و آن جهنم و آن بهار و آن خزان
جو دی و کوه عطایش قلم و بحر سخاش	آن خفیف است آن کرانت و آن غدير است
آن خفیفی کم و قار است آن کرانی باشکوه	آن غدیری تنک نایست آن عجمانی سکر
قاف و آفاق جلالش کوش و شرح کفش	آن خفیف است آن کرانت و آن غدير است
ای خداوندی که فروشان و نظم و عجب	آن سپهر است این نجومست آن دار است

این پیری کام کار است این نجومی کام جو	این ماری برادر است این جباری کام
چار کن دولت و اقبال ملک و ملت است	آن سپهران نجوم و آن مدار و آن جهان
بر و دام رست و انصاف وجود و عدل و داد	آن شهود است این کواهد است کند لیلیست
آن شهود و انقست و آن کواهد مستبر	آن دلیل واضح است این نشان بی برهان
امروزی وصل و عقد خامرات و کمال ملک	آن شهود و آن کواهد و آن دلیل آن نشان
ملک و ملت را نفاذ و حکم و عدل و داد تو	آن قوام است این اساس است اهرار است
آن قوامی پیدار است این اساسی بی زوال	آن قزری سند است آن توانی جاودان
قول و فعل و انتقام و اقتدارت زخمی	آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان
خواطر و طبعیت بخشش حرم و غمت در نفا	آن بکار است این بخار است آن زمین آن زمان
آن بکاری عدل و محبت این بخاری فیض	آن زمینی سخت فعل است این زمینی گرم
آفتاب رای و ابر دست و فرو و بنک تو	آن بکار دین بخار و آن زمین و آن زمان

عدل وجود حاتم و کسری و انصاف و عطا	آن حدیث است این شهود است آن نشان است
آن حدیثی در گوشت این شهودی در نظر	آن نهانی را بکانت این عیالی شایگان
حاتم و شرح گفت و بشیر و آن عدل تو	آن حدیث و آن شهود و آن نهانی و آن بهر جان
همت تو حیرت من طینت تو وطن من	آن کنار است این غرق است آن بشیر و آن جان
آن کناری و تنگ است این عرضی مستمند	آن بشیری بی نذیر است این جانی ترزان
قادر و فرمان بردار و آموزگار و مدح خوان	آن کنار و آن غرق و آن بشیر و آن جان
همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان افشا	آن هزار است این درود است آن گران است
آن هزاری نکته بخش است این درودی مستحب	آن کرانی سودمند است این روانی سوزنا
طوطی و گفتار شیرین چرخ و جریان قضا	آن هزار و این درود و آن کران و آن جان
تا که هفت آبار و چار آفات و کیهان و پھر	آن محیط است این محاط است آن بسیط است
آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک	آن بسیطی ستوار است این بخاری قهرمان

تابع واقفاده و محکوم و منقاد تو باد	آن محیط و این محاط آن لسیط و آن لسیط و آن لسیط و آن لسیط
اتصال از سعی مهر و ماه و چرخ تیر	آن مطیع است این برید این برید این برید این برید
آن مطیع قادر است و این مریدی مقدر	این زینتی مشفق است این زینتی مهربان
شوکت و شان و دل جان تو را پاینده	آن مطیع و آن مرید و آن زمین آن زمان
حرف هاء	
وله ایضاً	
دوش هرست در آمد به و شاقم ناگاه	چارده ساله محم بر صفت چارده ماه
رخ بر افروخته چون قبله ز رشت زری	ساخته قبله از باب نظر آتش گاه
روده ترک سپش تکیه به تیغ ازستی	داده زلف سپش دام پی صید ماه
زلف طار پس ز کس جاد و از پیش	از چپ راست ربودی دل دین خواه
در کف ترک نگاهش پی صید دل دین	دانه از خال سیاه ز زلفین دوتا

کشت طالع

کشت طالع شب غم از افق خانه هم	شوخ امید من آورد و شرور دنیا
دیده مالیدم و کشتم برش محو نظر	دل طپان در بره و در دیده سر آسینه نگاه
جان بن قیاس کنان سر کفش بجز نثار	دل به بر چرخ زمان جان کفش بجز نثار
دل و دادم شجف شاد به الله الحمد	جان کمر برش کرم با شال الله
کشت ساکن به بر آیم چه بوی رانی کنج	بر شست او به پلاسسم چه میسری برگاه
کفتم ای جان کرامی گریست ره کم شد	که بوی رانه من راه قنات و ناکاه
من و وصل چه توانی بچه بخت و طالع	من و بزم چه توانی بچه اندیشه و راه
بدعا وصل تو میجو استمی شام سحر	چون بدست آمدی ای طایر قدسی نگاه
تو چه احمد کر از خصم کزیدستی غار	یا تو خود پیوستی و حجر گلت تنگم چاه
این بنم با تو و از بخت نزارم باور	که نرسد و آید در سکن مسکینی شاه
تکیه بر زبون شیفه دل از مستی	پر شد آغوشم از سنبیل زلف و رخ ماه

زلف او سوده عیبر ز پی عطر محفل	خال او سوخت سپند چشم بدخواه
اقتضا کردی و مطرب من خلعت ماند	همچو عقیقین برد و شیرازه راغب بر ما
کیسه بی سیم و دلم چاک زخم چون کندم	کاسه بی باده و زاندریشه زخم ندو چو گاه
او گرفتار غمار و رهی اندر کف غم	و گرفتار بنجم یازده و من هم آه
دلبرم در بر و پُر شعله در دین آخرت	یوسفم حاضر و جاری بزبان و اسفاه
که گزیدم لب که دست لبودم بر هم	که ستون زخم دست و برانو سرگاه
چون مراد دید بان سان غل و حیران گفت	صفت رنگ تو بر خلعت تو هست کواه
نقل می نیست اگر لعل من و شعر تو هست	واره از غم غزل آغاز تا بسم الله
می ر بودم لبش بوسه و سلیقم ده	می سرودم غزل همدم و سلیقتی داه
مجلس انس چه شد کرم بگفتا چونی	گفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه
کرده کارم فلک سغله چو زلفت دهم	کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ بر امر و خست چو کل لب ز تغییر گزید	گفت احوال و طاقت آلا با تله
تا یکی نقش تجلیل بر زنی خنیز بر	داوری تا بد رسد الدوله شاه
آن منو چو لعل سرور افریدون فر	کیقباد و نسر و ایرش و ش و دارادگار
کی نشین ظاهر و ساسان سر و خیریت	زال اندیش و شاه پورتن و مهر رخساره
لوتس تبیر و سیاهش زره و گاده نش	آبتین طینت و کسری نسب و بهمن گاه
نور اجداد و سیامت پدر و ایرج پور	نستین نام و هاجت و سکندر اشباه
بهرس اقبال و فرامرز دل و سرخه گمان	اردشیر اختر و فرخ رخ و خسرو خرگاه
بارمان و سبت و طلوع پنجه و بر و بازو	سلم سامان و نریمان بر و جمشید سپاه
شیده شیر و شمشیر تن و کینر و خوش	کستم ناخج و قارن قدم و کیو کلاه
آنکه از روی شرافت بشل کر به نهند	پایر شوره زمین روید از آن محروم گیاه
ای جهان کهن از عدل تو پذیرفته نوی	بر دوام ابدی عدل تو گردیده کواه

کر زنده خیم سرهم سریت آن ماند	که بر شیر زند لاف شجاعت رو باه
و هم وادی جلالت نکند طی بقدیم	عقل چون کالت نکند اردشناه
افتد از تارک افلاک کلاه زرین	گر بخوابد که کند پایه کا تو نگاه
جو دکن جو د که از جو د بماند جاوید	شکر شکر تو چون شعر تر اندر افواه
تا رویف است شب روز و روز و شب	تا بود در کف ساقی فلک ساغوماه
کرد کار از خطر چشم بدست دارد دور	افرنیند دست از حادثه دارد نگاه

وله ایضا

المنته و لکه که بفسیر و زی و دلخواه	در بار که شاه دکن یافته ام راه
آن شاه که از اوج جلالتش نماید	کیوان بس چرخ چو شیرین بته چاه
آن شاه موقر که بنزدیکت و قارش	که با همه سنگست سبک سنگ ترا نگاه
آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش	بالا تر از این قبه افراشته خرگاه

آن شاه فلک

آن شاه فلک سده که از غایت عظیم	خمشه فلک نازدش بوسه بدرگاه
آن شاه که ان بایه اعظم که دعایش	افتاده چو تسبیح خداوند در افواه
با خرمی و خوشدلی و عیش رسیم	بر کام دل شیفته المنت و لته
صد شکر که از خا جلی بنده نوازی	بشناخت مرا پایه و بفرخت مرا جابه
آن معدن لطف و کرم و همت و دانش	آن زمین تاج و کمر و بار که و گاه
گرفت بعبنی کف او کافل روزی	پدرفته چرا خجسته او صورت الله
ای قائم تیغ تو پشت سپه و ملک	وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه
الوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن	آسوده رستم تو ملک و سپه شاه
پای خود از طی فضای کرمست لنگ	دست نخل از دامن دربان تو کوتاه
در تنیه بحر کرمست خضر هدایت	در تیره شب فاقه گفت مهر حراگاه
دارم ز تو ای کان کرم ارزوی لنگ	بی واسطه ام شادمانی دل آگاه

از لطف عظیم و کرم عام مشماریم	در سکت غلامان شناخوان و بهوخوا
تا زین سپس ای کوهر در یای جلالت	مرح تو نویسم بفرغت که و پگاه
تا چرخ کهی روز پدید آرد و که شب	تا ماه کهی لاغر و سرب بشود کاه
مود و تو بالند تر از ماه دو هفته	محسود تو باریکتر از ماه سر ماه
احباب تو پیوسته قرین طرب عیش	اعدای تو همواره اسیر الم و آه

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

برای تهنیت عید بامداد بگاه	درآمد از درم آن ماه خر کهی ناکاه
نهفته تو تو ناسفته در لبان عقیق	شکسته طره آشفته بر شمایل ماه
فر از مصحف روی مبارکش ابرو	لبان سوره و شمس و یسبم الله
شکسته سنبل بر چین زلف مشکینس	بگردن من کل توده توده شک سیاه
دلی نماند که در خون خویش غرق کرد	بنا و کثره و غمزه های زیر نگاه

روان چو سرو بصد حالت و نیر انداز	فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه
بسنار مرتبه سنبل بخاطر یگانه	نوشته پیش سر زلفش عبود و فدا
هر آنکه چاه بلورین غیبش را دید	ز دست رفت دل از دستش اوقبا و بچا
شفا در دودل عاشقان غم پرورد	حواله کرده بجناب روح بخش شفا
ز جای جسم پیشش دویدم و کفتم	هزار شکر که دیدم دوباره بر رخ ماه
بلاهی چشم تو چنیم که در طریقت عشق	بسوی کلبه احزان من نمودت راه
شدی نوح نجاتم و گریه کشتی عمر	بچار موجه طوفان هجر کشت تبا
بیاد می بنشین آتش دلم نشان	که در کد از غمت بدلم چو زرد رگاه
بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم	می معانه طلب کن دلف چنانه بخوا
کجاست ساقی گل چهره کویده ساغر	کجاست مطرب خوش نغمه کو سراسر شاه
کسی چه دارد غم کشش بود خداوندی	بسان سرور احرار صدر دولت و جا

پشم معنی سالار جنگ انکو هست	فروع دولت ازین مسند و فرگاه
سمی شیر خدا آنکه همچو شیر خدا	بکنه ذات صفاتش خرد نیابد را
پیش کوهر او قدسیان بر بند سجود	بجاک در که او روشنان نهند چو
برای بوسه درگاه کعبه مقدارش	قد سپهر زور است کشته دوتا
گفت کفایش اگر نیست کافل روی	گرفته تخته اواز چه صورت الله
حجاب دستش اگر قطره بر زمین بارد	ز خاک تیره زمره دید بجای گیاه
به بسته بردار جلال او سپهر کمر	نهاده بر سر اقبال او ستاره کلا
تویی که ابرو بهاران رغبت گفت تو	همی بنار واز دل چو برق بر کشاده
نه واجبی تو در کار خانه امکان	ترا نظیر محاست چون شریک الله
هزار بار بر پیشم آفتاب سجود	اگر برای تو یکره نمایش اشباه
رسیده جاه تو خورشید وار بر کردو	فتاده مدح تو تسبیح دار در افوا

قد ز تارک

قد ز تارک سلطان اختران کلیل	اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه
ضمیر روشنست آن کوکب درخشانست	که آفتاب کند بند کیش بی اگر
سوی خصال تو باشد ماب بر نیکی	به بحر باشد ناچار باز گشت سیاه
شد آسمان ز پذیرفت آفتاب نخل	چو دید فر بر ازنده تو زینت گاه
اگر ز طبع تومی جست اعتدال جهان	نگشت باد خزان چهره بر بهاران گاه
زده است فرو تو بر بام آسمان خیمه	کشیده قدر تو بر فرق فرقان خرگاه
علو جاه تو جانی بود که با همه اوج	ز حل نماید در زیر او چه نقطه جابه
نباشد آن یم دریای سیکرانه دولت	کز آن گذار کند و هم خوردان بشاه
فضایل تو کند نامه سیاه سفید	مدایح تو بشوید چو آب توبه کنه
بجمله تا که نباشد چو شیر نر و بابه	ببخت تا که نباشد چو کوه نهیلان گاه
ز کوه در درخ بد سگال تو گاهی	ببخت شیر قضا بد دل تو چون بابه

بکام عیش تو لعل مروق ساقی	بدست راو تو زلف معنبر دلخواه
سر سال جلای بقای دولت	بحق اشمعدان لاله الا الله

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

کفر ابو جهل شب کرد چو کیتی سیاه	کفر شکن چون علی کشت دم صحگاه
جلوه ز جیب شهود نور محمد نمود	مهر چو تیغ دو سر شد بجهان کفرگاه
شد شهر اندر شرر آتش طور سحر	شد شکن اندر شکن طره شام سیاه
رو بسفیدی نهاد طره شکنین شب	داغ جدائی گذاشت حسن برخسار ماه
مهر چو شیر خدا زد علم لاف	ماه چو پیر و تاه شد زمین خضرگاه
شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح	از ورق نامه اش شست سودگناه
مطربستان کشید ناله بات الصبح	مرغ مؤذن نکند بابت اقیموا
خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر	سر زسیاهی بر زد صبح چو نور نگاه

مهر جریده بر د بر سپه کفر شب	چون بصف شکر کین یک دلی اله
بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شمشیر	ز اینده چین زد و تیغ سحر تنگ اه
پرو عیسی درید نکست باد سحر	مهر موسی شکست دست سفید کاه
از غنق سب زد و آتش مید و دود	شمع سحرگاه برد تاب ز رخسار ماه
ریخت ز چشمان تراشک زلیخا سحر	مهر زوا کوه سر چو بکنعان زخا
رایت صبح غیر راست چو رای دیر	با فرو دولت کشید سر ز کریان جا
نور دل و فرشتک حضرت سالار جنگ	صدرار سطو خصال آصف جم دستگاه
مظهر نور جلی صاحب عادل علی	آنکه شد از فراو ملک دکن کاخ ماه
عدل ستم سوز او عیسی و جلال کش	رای پر از نور اهدی ملت پناه
بر در اجلال او بسته ستاره میان	بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه
ایکه بگاه کرم از حسد دست تو	ابر بهاران کشد برق صفت از دل

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم
 طبع جهان کریمت خور می رخت تو
 صبح نخست از روی دم ز تو لای تو
 یونس جوی حیرت با همه دریا دلی
 شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم گل
 آینه های سپهر بهر حصول شرف
 بر تو کند بازگشت هر چه نکوئی بود
 رشته کلکت اگر ابر بهاران شود
 بر که به زاری تو رفت و در باید از
 تا بفرجش جم عید مبارک قدم
 از کف بر طلعان جام مغرق بکیر
 شبه تو باشد عظیم همچو شریک لاه
 چیر نشد بر ریح باد خزان هیچگاه
 کی شدی از ظلم شب نیمه رویش پناه
 بحر جلال تو را طی نکند باشاه
 دید چو فر ترا زینت و زیبای گاه
 چرخ زمان می نهند بر در جایت
 آری دریا بود حسن آب میاه
 خاک زمره کند سبز بجای گیاه
 و آنچه بنا از تو یافت دهر سازد
 خرمی آرد دلیل تازه کی آرد کواه
 و ز لب شیرین لبان لعل مرقع بخوا

دیده بد خواه تو از غم دل پر خون	چهره اعدای تو ز زنده چو گاه
از شرعین الکمال حافظ جا بهت حفظ	وز بدی بد سگال داروت این دنیا
حرف بیاع	
در مع مولا ای متقیان و لکن زمین و آسمان اسد الله العالی علیه السلام	
فروغ ارض و فروزنده سماس علی	خدا نباشد و فی از خدا جداست علی
بفضل و مرتبه مخصوص روح ربانی	بوالفضی است محمد بن ابی قریب علی
بچشم موسی عمران فروغ آتش علی	بجیب عصمت مریم دم خداست علی
به استانه اش از التهای ادم و نو	پدید گشت که بجای انبیاست علی
به یقینی که بنی دم ز ما عفتار نو	بقول ابره کاشف الحماست علی
پس از خدا پیس بر بومنان علی	بحکم وحی و فرمان اناست علی
طریقت ار سپری از حقیقت است	هدایت از طلبی کو کسب است علی

بیا بهر هم از قلم کلاه مرس	در آن سفینه که چون لوح ناخت علی
قدیر و قادر و فرد و حید و بی متا	نخستین خط را که بر یاست علی
دو چاکرند بدرگاه او قضا و قدر	که امر قدر و حاکم قضا است علی
بقطع سلسله کفر با حسام دهر	بدست موسوی میخ و خست علی
ز بس تیغ دوسر نفی کفر کرد چلا	ز جبریل مخاطب به الفتی است علی
بروز عهد ازل را و ستادی چیل	و لالت که ادوی ماسوست علی
در آسمان طریق محمد مختار	چو ماه خاور بر خط استواست علی
ز قول سلسله و مناطق اگر حدیث	تو که تقابل کن که قل کفایت علی
به هیچ معرکه آشوب کفر نیست	پی حمایت دین تکه برخواست علی
چنان که قدرت او در صحنه نیکند	عجیب نیست که بوند اگر خداست علی
بکلم نص فهدا علی و مولاه	پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بصورت اخرو در رتبه شرف افتاد	را بیاست محمد را و لیاست علی
در دو کوزن اندیشه سپاه کن	بگیر دامن و آله بر تفسی است علی
اگر تو بایع دین محمدی بدست	در آن طریق که چون خضر غایت علی
زیارت نجف از آن ثواب سر دارد	که ز غم و حیر و روه و صفات علی
بجو قبول رضایش عمل بسیار شد	خداست راضی از آن کس که او صفات علی
بفرستی که بدافضل طاعت	اساس دین بهین را نمود است علی
چو آفتاب میان ستارگان شود	برزد و علم و جوان مردی مختار علی
بلفظ وحی نشان خود که گفت خمیر	که نور و اید با نور صطفی است علی
دگر سود جز این از حد چه خواهد	که آفتاب محمد بود ضیاست علی
به نحو معنی چون اسب چه جز باشد	هر آنکه در نظرش غیر مبتداست علی
خدا عبت نه نماید شای کس بهم	شنا بکوی که مستوجب شناست علی

دلا بسی عمل در دین تنانگن	که در دمای دل خسته را دوست علی
وصال جوری و فردوس کوش و غلامان	بیسر است اگر با تو شناسم علی
به اشک نیم شبی نامر سیاه بشو	بکار اگر گره افتد گره گشاست علی
با عتدال کند کوشش و نا امید بشو	که روز حشر شفیع گناه ماست علی
بدوستی علی دل به بند در حال	که سید و سنده و صد اصفیاست علی
بکیر دامن اولاد او که در محشر	کسیکه از تو شود شاد و اولاست علی
بحیر تم که جزای عمل چگونه دید	کند ز خون حسین چو نیک بانه خواست علی
به آل بوسفیان پلید لعنت کن	کز محمد در پنج و در عناست علی
در مدح نواب سراج الملک صاحب داور	
خوش آنکه دلم داشت نه فکر و نیاید	من بودم و می بود و بت چارده سال
نیای می دلم بود به بند سر زلفی	تا مرغ خیالم به پی دانه خالی

لب زخم عشق نیک و حدیث	دل خبر هوس وصل نمی جست خیالی
آسیب غم و غم بجران تبان بود	دل را اگر آزرده کی می بود و ملا
سر نازده از محمد دل نایره غم	می ریخت بر آن ساقی پیخانه نالی
دور می و لعل لب ساقی بر دام	و با فلک خنک و نه با بخت جدالی
فارغ ز خیال زن و فرزند خرید	در خلوت تجربه نه قلی و نه قالی
نی بردم از رحمت بیفایه و رنجی	نی بر سرم از جمع پراکنده عیالی
افتاده بدنبال علایق بخل و فقر	کر دیده گرفتار چو سکت در بچوالی
عشق و هوس از سر خواست به پریش	من مانده ام و مرغ دل بهید فانی
اول نه بدی شاد ولی بهیچون	حالی نبود از تر از عالم حالی
یکشتم پریشانی من کاش سبزی	بر کوش سر و صدر جهان بادشاهی
نواب سراج الملک آنکو بجلالتش	هر روزه فراید ملک العرش جلالتی

در نظم زمانه قلم معجزه داشت	هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی
ای حسته وزارت به جمال تو شکو	وی با بقدر دولت به جمال تو کمالی
در بطن جبان دیده ایام نیند	در باغ برزگی چو تو بالند و نهالی
در سیمت کار جهان ششری او	هر صبح کبیرند ز دیدار تو فالی
هر نقطه مشکین که گذر قلم تو	بر خوبی احوال فرای خط خالی
صدر را بجهان نگر و آشوب نیا	زان پیش که بر ملک رسیدیم بلی
روشن بنایدیده آمال جهانرا	زان روی که شهری بفرود بکالی
تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت	خوش خوش بکشايد ز طرب سیالی
تا چرخ همی گردد هر روز بکامی	تا و هر همه باشد هر لحظه بحالی
همواره زند گردون بر کام تو دو	هر روزه فراید بفرست چرخ جلای
در عین کمالست ز دیدار تو دو	هرگز بکاشش نرسد عین کمالی

تغزل

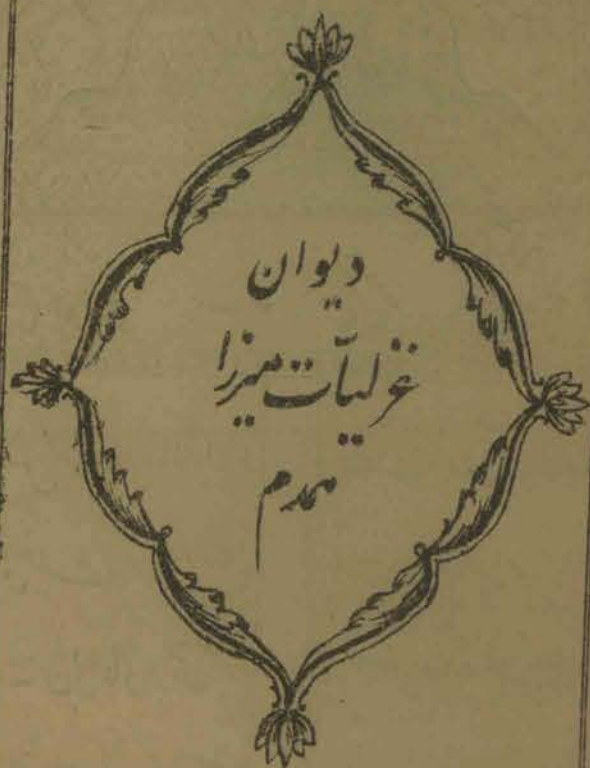
ای زلف یار باز پریشان و در همی	مانی بروز کار پریشان من همی
هم حلقه حلقه از پی صید دلی کند	هم پای پای بر فلک حسن سلمی
کاهی بکوش جانان آون چو حلقه	کاهی بدست خوان چنبره خاقانی
هم دوش آفتابی بهم خواب عین	در این دوشویه ثانی عیسی بن بری
شامی دلی سلسل بار و زمینین	ماری دلی مجاور ماهی و همدی
هند و کعبه بار ندارد چو شد که تو	هند و نی و مجاور لطفی و زمزمی
زندان آفتابی و آیین ماه تاب	آشوب روز کارنی و مطبوع علی
در دست حسن و چهره بخاقان حسین	همچون کند پرچین در دست ستمی
و امن فرار دستی در کوی آفتاب	جولان کنی دما دم چو کان زنی
که لطف و که عتابی که نوش که شر	که درد و که دوائی که شهید و که

زندانی و معاینه زندانیان شهر	لرزان و بیکرار و پریشان و دلی
پیوسته بفرغات و لهای عاشقان	بروج نصرت سپه ناز پرچی
در باغ خلج حلقه دوستی از آن چو	کادم فریب و بهرن چون مار
طوایر سیات سیه کارکان زند	انی و لیکت در کف خورشید عالمی
با اینکه نرمی از تو کند و ام پرینا	چون سلسله بیای دل خسته محکم
سودائی و پیری زده کز شتی چرا	در آفتاب رقص کنائی دمی چمی
از تیره کی رود سیاه توروشن است	کافقاده و دراز کف دشوراه می
سالار جنکت چشم چراغ جهان که	صدر زمانه بحر کرم کان بردی

بجون الله و حسن توفیق قام دیوان تصانیف فخر العارفین و برهان

المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین صاحب

شیرازی الشیخ المصنف میرزا محمد تقی
فی شهرت ۱۲۰۴



والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحيم

در روش کفتم گندره ناله شکیه با
 تا نکوی نیست در راه دل عاشق
 قسمت من بی وفائی بردش تعلیم کرد
 عمر با شد با میداثر و کوی دوست
 کرده تاثیر محبت پاک از آلاشتم
 زنده جاوید باشد گشته ابروی دوست
 عاقبت دیدی دلا بر سنگ آمد تیر
 ساخت روزم را سیه تر ناله شکیه با
 تو بدستی جفا آموخت تقدیر ما
 حلقه بر در میر تداین آه بی تاثیر
 آری آری خاک را زرد میکند کسیر
 ای خنک اندل که خورد آب از شمشیر

سیه کردم عنان چهل سپاه شوق
 چون توان در مانده تقدیر شد تدبیر

روی خوب از انان کردی کرم چون پر
 چون توانی شد نهان ز آینه تصویر ما

ساغر عشق است کوار مرا
 حسن در آمد ز در عشق و کرد
 در تن چنان رستی پیش نیست
 زهر جفا ده که ز دست تو چون
 پیش تو که تن غم دل آرزوست
 با غم هجران تو ای سنگدل
 آورد از طره مشکین تو
 نور خدا جلوه گر اند نظر
 جامی از این باد خدارا مرا
 بنده آن روی دل آرا مرا
 از غم هجران تو یارا مرا
 شربت قند است کوارا مرا
 کر بکند ناطقه یارا مرا
 نیست دگر تاب مدارا مرا
 باد صبا عنبه سارا مرا
 از رخ خوب تو بخارا مرا

ترک نگاه تو سر فتنه داشت	دید بدم توقفت را مرا
بیخود از آن ساعه چشم خست	فارغ از اندیشه ما را مرا
ترسم از اشک نم بدم بزد	زان سر کوسیل که از مرا
غیر می بدست فخر ملک	شعر می نیست که از مرا
میر تراب غلی انکه درش	
به بود از در که دارا مرا	
پند بدم مده ای ناصح فرزانه	طاقت پند ندارد دل دیوانه
شنا با غم و بیگانه خویشم کرد	کایت نایب در آن گشتی میکانه
بیخود اندر چمن قدس بوجد بکوع	قدسیان از اثر ناله مستاده
مردم دیده کوته نظران کی بیند	جلوه نور خدا در رخ جهانانه
طالب جلوه دیداری اگر بار گیر	از ره دیده ما بر رخ جهانانه

شوق صحرای جنون بر سر و دام افش	بسته به بجزیرای دل دیوانه ما
اندر آن بزم که پر دانه دل مشتاق	شمع خورشید بود بر غمی پروانه ما
بت پرستیت اگر سجده انروی نکو	کعبه آید بطواف در بتخانه ما
میکنند زنده به اعجاز روان پندار	خضر آورده زلال خم میخانه ما
پی ارایش کیسوی عود سان سخن	طبع آئینه و کلک و فو بارشانه ما
ترسم از بارش اشک تر بدم بدم	بکنده سیل غم از آن سر کوخانه ما
وله ایضا	
بزم عشق است می وصل تکام	می میارید خدا را که حرام است اینجا
کوی عشق است و التفت نام است اینجا	با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا
زیر زلفش منکر چهره بر آن خال سیه	بر حذر باش از آن دانه که دام است اینجا
خلق افسوس کنان در عقب کین چهره	صفت این بخت در اندیش خام است اینجا

حسن را عشق دهد جاه و عزیز ورنه	یوسف حسن خدا داد غلام هست اینجا
بنشان تغم و فای دل و یوس مهابش	اشک باران تر و دیده غم هست اینجا
خلوت این دمی و ساقی و ساغر زینهار	آسمان سنگت پذیرد که جام هست اینجا
این تراف است و بنا کوش از جلوه حسن	مهر و سایه آن لعل چو شام هست اینجا
کار کس چون دل سودا زده مشکل نشو	پای رفتن زده نه جای مقام هست اینجا
هر کسی را نکشد دل بجز ابات معان	در کف جاذبه عشق ز نام هست اینجا
کو بطوفی نماید دعوی شیرین سخنی	بر حذر باش که هدم بکلام هست اینجا
عالمی مست می عشق و ز خود نشناخت	
کس ندانست که بهشت یا کد ام اینجا	
بقول خیشین بل از آن خواهیم دل خود را	که زیر تیغ مینمیزدانی قاتل خود را
بجز عشق کشتی زنده ام آیدیده طوفان	که در غرقاب می پیماید سیاه طوفان

جوانی حاصل عمر است چون برق بماند	در یغمار ایگان بر باد دادم حاصل خود را
نه از سبب شد آسان مشکل من اینجا	روم یارب کی پیش که گویم مشکل خود را
به تیر غمزه چاکت سواران جان سپردم	بامیدی که بر گیرند صید بسمل خود را
اگر مستم اگر مستور عیب من مکن را	که من سرشته ام بادست خود را
منالم از جای آن بت بیدار کردم	
با فغان می نمایم آشنا با خودم خود را	
بجز نظر که فکندیم بر خست یارا	چو جرم رفت که افکندی از نظر مارا
درین دور که صیانا ز سنگت	همیشه بر شکنند مرغ رسته و پارا
تورا که طره یوسف و شتی نکرده است	چرا طامست بجا کنی زلیخا را
چو دیده ام که ز خون بختن بگردید	تو سنگدل نشوی سیر قتل عمارا
چو چشم دل سپست کافرم اگر ندبم	به نیم غمزه شوخ تو دین دنیا را

چگونه بدم از این پس کند شکایت	که برده اند بیخدا دل شکایت
دل خواست گاه بگویم بگویم	
غافل از آن که زلف کج بود دام	
افغانم از جفا و دستکاری نیست	ترسم ز آنکه تو گشت انتقام ما
ناصح ز بیم شکست مدد پندار گشتو	بگذر تا بیا در و در شکست فنام ما
رضوان بپاکری درم افتخار داد	بر حای پاسبان تو به کرتقام ما
ای بی وفا چه باده بچشم نمیکنی	مشکن لبک کینه صراحی جام ما
خداوند منم که در این عالم	اورا سر تعال و مارا بهای وصل
بهم غرور آن فکر و فکر خام ما	
قسمت غیر وصل تو حصه من جدا	ناله زنجیر خود کنم بکبر و بی وفایت
باز بکنده ام سپر پیش تو قصه مختصر	کر بوزیم روی و در کشی فدایت

ای بت دیر گشت سازد روی	تا شب عاشقان شود روز بر روی
جان ضعیف ناتوان عطشی زنده گشتو	گر بمشام اورسد کیمیت آشنایت
علل خوشنوا بکش ناله که اندرین	برده ز غنای لب دل به غل سیرا
بهم از آن لب و دهان بوسه خواه	بکان
رنده و لا اله الا الله کس ندید گشت	
دام که کشد عاقبت از کج سلا	مارا دل سودا زده تا گوی ملا
یا پامنه اید لب صفت سحر که عشق	یا سینه سپر کن به بر تیر ملا
در ساخت سرو پای من که میر گشت	بر دعوی من کوزه زده است ملا
زود که بگویم که کینه میر و دوشم	خوبان ز دل خسته بکیر ز دوشم
صبحی نبود شام غمت را که آید	پیوسته شب بجز تو بار و دشت
عاقل نتواند که کشد بار غم عشق	این جامه بهشاق بود راست

کوته نظر از وصل تو اضمیت لبم کردی	
همدم نکند جز سرگویی تو اقامت	
استب که سوزم از بهر شمع افروز ترا	نالم که ناله اشب غم سوز دیگر است
دوزم به آخر آمد و غم سر سفید کرد	وز سر برون ز رفت هوای که بر سر است
ای بی خبر کویش که صاحب چه بود	کاین عمر چون چراغ و اصل با چه صرا
یکبار یاد مانده کنی و به یاد تو	چون زلف و روی تو شب و دم بگذر است
یا صبح محشر است طلوع شب افق	یا شام انتظار تو خود روز محشر است
هر شب بیاد طره غنچه فروش ببار	چون نافه تار و داغ غم معطر است
جان پرور و خیال تو شبهای انتظار	وصلت چو ناله اند چون غمت روح پرور است
همدم دکن خوش است به نیایان بخت	
قرص جوین و گوشه شیر از بخت است	

نه بهیمیم

نه بهیمیم ز غم عشق دل زکری	بی تو دیده من هر شه خار می
الله الله مبراید دست من شست	گر سر زلف تو ام لبته بجان تری
جو غم از زوره من زلف شایه	بچه گرفت زلف رسته ز تری
با پریشانی و سود از ده کی بخت	هر که را با سر زلف قهر و گاری
چند کوئی گذر از سر کویم همدم	
راهم این است روم با تو را گاری	
کفتی نخورم با ده زکین که حراست	چیزی که در این شهر خلاست کلام است
ز نهار مبین کم بمقیان خرابا	کاین طایفه را مصطفی عشق مقام است
حال دل شوریده در آن حلقه	آن مرغ بداند که گرفتار بدام است
از نام مبر نام مکن بهم من از تنگ	دیوانه دلازان غم تنگ و نه نام است
از جم بجز از نام حدیثی شنیدیم	می نوش که خود جم بچیان زنده بجام است

می با تو خلاست که در تنج محبت	کر خمر بهشت است که بیدوست حرام است
بی شمع رخ دوست همه شب بیدار	با آتش پروانه به پیغام و سلام است
کفتم مکن از ناله ملوشت تشنیه	ایدل همه با سوخته کی کار تو خام است
زان سان که تو خون دل عشاق	جای زدن شکوه بر صدر کرام است
سالار عدد و مال که در کشتن آبال	باران کفش غیرت باران غلام است
بهم نه کلیم است که سازد تجلی	
اورا همه باد و لست دیدار تو کام است	
از نکت عار دار داکو که نیک نام است	از سوز عشق ترسد ناپخته که خام است
شیخ و ریاضتی باو شرب و بیست	تا خود پسند جانان اندر بیباک نام است
حال دل پریشان در آن کمند و سو	آن عند لب اندک اندر شلخ دام است
ایست عارض دوست که نه نوشند	سراست قامت دوست که نه خمر حرام است

یکسو شمت

یکسو شمت غیر کجا تناول لطف	بر عاشقان سکین اسود کی حرام است
دایم اگر نبال دل بر بر محبت	مرغ مشکسته پر از افغان علی الدوام است
بیوده چون سکندر ظلمات غم جو	در دست ساقی جم ابصر بهرام است
بهم که در بساطت قرب حضور	ز بهار کم عینش طوطی خوش کلام است
ترسم که از جفایت نام بصدر عظم	
سالار جنک انکو مخرج خاص علم است	
عاشق زارم مرا با خیر جانان	در دل من جهرتی جبر دیدن اندام است
در دل لایب ندانم بلکه کوم چون	تندرستان را خبر از حالت بیمار است
خشم اگر بسته که بر قصد این چاه	چون گرفتاری دوست بک از دشمن بخواهر است
جام زهر جانگزی مسافر لعل مذا	در بر عاشق کیست آنجا که ساقی یار است
کشته زان لطف تا تنه اندر روزگار	لیک اندر عشق پروین بدینسان بار است

زین تن بیدوست دشتوار است	این قدر پروانه را جان با جتن استوار
ذوق مستی محبت چو داندان کسی	کز شراب عشق شیرین شیرین تر است
صبر تحسنت ندارم جز صبوری چاره	چون کز زاران لب شیرین بکار
دوم غنیمت شیرینها بدم کام نفس	
چون برآمد خست بر کشت بکار	
تنهانه بهمین باغش از مهر سرسی	با هیچ کس از اهل و فایش نظرتی
ای عشق ندانم تو چه شایخی که درین	جز خون دل و اشک و دانت مری
احوال من زار می رسید که در عشق	بی خویش چنانم که زخویشم خبری
سر نیست امید اثر آه کشد دل	آوخ چو توان کرد در بهم لری
خونین زخم عشق تنها جگر است	لیکن چوین غمزه خونین جگری
بدم قوج باوه سپر سار که در عشق	از تیر بلا جگر قوج می سپری

عاشق دارم

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کایر	در طریق عشق قید سجده و نماز نیست
غمزه ساقی رفوی اندرون چاک است	زخم عشق است این علاجش زخم زکار نیست
نماز کن تا میتوانی تا کشم نارت بجان	عاشقانه از آن معشوقان کشیدن عار نیست
من نیم شیخ ریاحیامه تکلیفم کم	کردن باریکیت مار طاق است این بار نیست
گفتش بوسی بدو کفایت بهای بوم	گفتش جان گفت جان اینقدر غدار نیست
از برم بگذشت آن سرخرامان بیز	بان که میگفت اندرین کاش گلشن بیخار نیست
خط سبزش بر ریاض حسن امسال این	یار آن یار است اما حسن حسن یار نیست
نسبت رویش غلط کرد خدایا	ماه شهر آشوب و بزم آرا و شیرین نیست
زلف را بر رخ پریشان سار تا گویند خلق	
رو کس در عاشقی چون روز بهدم مار نیست	
کی بودی که منو سفرم از سفر آید	شاهد قدس در آینه دل جلوه نماید

بیش زلفش بکشم شکوه شبهای جدایی	بیل اندم سیر لید که کل اندر چرخ
تا رگاز اسف عشق نباید که درین	بجز عشق بجز بد بنگان غم بفراید
و عوی عشق مسلم بود از آنکه بر دود	بچه پروانه روان سوز و دود پروا
پرده بردار خدا را که نظر بر رخ یاسا	ره اندوه به بند و در دولت
لبه بند دز تر تم بچمن مرغ خوش	تا ز بهدم غری مطرب مجلس سیرا
غرض حرفیت زان لعل شکر خند	
بد شامی دلم را ساز خور سهند	
مزن ای صبح سرگرم رشته جان	بتار زلف این شب حست پیوند
چونی دار و شب روز از جدا	فغان از استخوانم بند و در بند
خدا را طره دل بند کیشای	پریشان تر مرا زین پیش میسند
منال ای مرغ دل در دام زلفش	که می ترسم ز پاکت ایدت بند

وفا نامه سحر بی ماه آبی	جفا با عاشقان ای شمع تا چند
وصال آن نه حدتت همدم	
بسوز و ساز با جان داور جانی	
شب سیاه مارا پس از این نیاید	که بروی عاشقان شب دوست باشد
شده سر سفید و از سر زرد و هوای	چکنم که عمر کوتاه و عمل دراز باشد
غم دوست با که گویم که بر خیت آید	ز دود صبر از مشفق کی ای راز باشد
نچنان ر بود عشقت دل دین و عقل	که میان وصل و هجران دگر امتیاز باشد
کنند آن تطاول و من بد هم بد	که ز شوخی آن تطاول منشن ناز باشد
دل و دین بیاخت همدم بقمار خانه	
که حریف عشق آنست که پاکت باز باشد	
من ز تو مهربور مدعی تو خوش	از تو چه نالم که خط بخت من این بود

ساده کیم بین که محو شد دل من	برنگهی کوبمن زمار نغمه بود
دل شده عشق را بود چو غم دین	مایه زکف داده را بود چو غم بود
جز قد و پستان آن بهار نکو	سرو ندیدم که بار آورد او
قصصت اغیار شد چو صفتش	منصب در بانیش چو بود او
که بخوابی آگهی از سر پیر می فرود	
جام صهبا ای محبت از سبوی عشق	
بنده پیر خراباتم که از جامی	نفس ابرمین صفت را سیرت است
آنکه بر بالایش تشریف سعادت گشته	شاه عشق خلعت تجرید پویش
با سکنه رکو که در ظلمت چو جوی	در خرابات رخسار آید چو آفرین
چهره افروزی ز می باغیر و سکونی	بر سر آتش مرا بنشانی و سیکونی
چاره غیر از خموشی داشت که سرور	بیل شد چو در جگر کل بودی خموش

دامن مقصود ناید هم که شش	تا چه باشد سر نشسته در ازل چو کاش
کر خرد شد دل نباشد طرفه ارعاش خرد	
بر سر آتش عجب باشد که بنشیند خموش	
در غم عشق نایب منم چو نایب	تا قفا و ف میخورد ناچار باشد خرد
عقل و دینم شد بری تا دیدم بری	هر که می بیند پری کرد و بری از عقل
میل آسانا پیش دوست شرط عشق	بنده پروانه ام کو سوز و دوا باشد خموش
یا که دارد غنبر سارا صبا در آستین	یا که افکنده است با هم طره شکین
روز من تا یک کرد آنسر و خورشید	شک من کافور شد زان طره خموش
بعد از این چنانیکو شدم و گرا بهر بار	
زین چه حاصل او چو آید من دم تمام	
کشم بار غمت تا میتوانم	اگر تو سنگدل من بخت عالم

من از عشق تان دل بگریزم	نصیحت کر کند پیر و جوانم
بیاری باغبان سروی زیستان	بیای بلند دست غم
ز بیداد دست ندارم دست از تو	لکن چند آنکه خواهی امتحانم
بجای اکرم کردند از کار	غلام بخت دردی کشانم
نهان خواهی غمت با شک غم	کشاید پرده از روی نهانم
ببستم دیده از دینی بعضی	زمین عشق فارغ زین دامنم
بجز کوی تان و جام صهبا بهشت و کوثری هدم ندانم	
خواهم غم دل بیارم	غم در بر غمکارم
زلف تو سیاه کرد روزگار	من شکوه روزگارم
جز نکته مگو بدان زبان	من قصه باختصارم

آتش کشد از دلم زبانه	گر سوز دل فکارم
طول شب انتظار جانان	یادیده اشکبارم
خواهم چو دلم فسر بگیرم	زان سهره بقرارم
هدم شب انتظار تا صبح از یار و من از دیرم	
که ناز از حبسای تویدم	کاهی قحان ز آه دل بی اثر کنم
در داکه از تغافل صیاد سنگدل	بال و پری مانند که سر زیر پر کنم
او خوش بکشتن من و من خوش تر	روزیده بر شایل ماهش نظر کنم
در آتش شمع به دیده تر در جوی دوست	جاکی بجام او نکند و بسر کنم
خوش آنکه پیش طره زلف دراز	شرح غم شبان جدایش کنم
او خنده باز به پند من	من گریه کردی شرح غمش مختصر کنم

پایان عشق قصه پروانه است شمع همدم تو را ز سوز محبت خبر کنم			
دیدم که شد دلیل مقصودم	دنبال کاروان محبت دویدم	محو نظاره بر رخ قائل شدم	کز دست رفت لبیت در خون
ناصر مساز رنج محبت خود را	الکده است گوش نصیحت شنیدم	تندی کن ترش تشنیه کار بود	کفایت تلخ از لب شیرین شنیدم
با آنکه میزنند سفیرم ز نام خوش	بر تر بنا شد دل لب باست پریدم	همدم زمین عشق کی گشته در	از دست دوست زهر طبرزد شنیدم
کمپار دیگر از خوان افسر است			
همدم نوال لغمت الوان چشیدم			
کار مرغان سحر افغان شکست و	غنچه در این بوستان امروز دگر گشت و		

من نه تنها در غم زلفش بدم افنا دهم	یک جهان افنا ده زلفش زنجیر است و		
همچو صنعا نعل بدست شمع تر شام	ای مسلمان دگر من بعد تکفیر است و		
از غم لیلی و شانیر کشیده چون مجنون	در بیابان سر نهادن کار تجیر است و		
من ز شرم دوستی تو از سخن تشنیه	بر کجا بلیم سر زلفت تو در زیر است و		
بر که منی دوست دار و خواطر در	خبر دل خونین گلی رویت ز جان سیر است و		
دوستان گویند تدبیرش شویده	کار دل همدم خراب است دست تدبیر است و		
گر جدا از استانت مانده ام معذور	هر کجا باشم دعای دولت مسیر است و		
فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ			
اگر اندر سلکت ملأ خان او سیر است و			
ساقی ز طاق نه می ووشینه بر من	تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین		
بار غمی که چون شتر مست میکشتم	بر پیل اگر نمی به نند سینه بر زمین		

دور و زیش گل نبود جام می یار	بگذار حرمت شب آویند بر زمین
مضطرب ره می که در طرب آید ضیافت	تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین
بر روی خویش فتنه شد کوی آن	کز کف نه می نهند می آینه بر زمین
مهرت بجان سرشته چو تنی که در آ	عشقت بجان نهفته چو کجینه بر زمین
بهتر از آن که سنگ زنی بر سینه	
همدم اگر ز دل ننی کینه بر زمین	
شود اشتقه تر هر دم دل ننا	ز پند دوستان و طعن دشمن
بچشمانت که اندر چشم مشتاق	جهان تنگست همچون چشم سون
تو کوی چاره عشق احتمالت	شکایت عاشقی برق است و صحن
کمند شوق جانم می کشاند	کشم چندان که خواهم پا بدین
در اول مهر و آخر میو فانی	بود آیین خوابان غالب الظن

بجز زلف و جمال و لقمه	ندیده شام کس در روز روشن
به جوق طبلان شوریت کوی	
دل اهدم گرفته جا به گلشن	
بجسم مرده جان بخشد نسیم خاک کوی تو	دم عیسی است پنداری شمیم مشکبوی تو
مقامت در دل من و صلت از غایت	بجانت منزل من هر طرف در جستجوی تو
همه کس را بدل در عاشقی باشد منتا	نباشد آرزوی در دلم جز آرزوی تو
بمجنونی فرسوانی نهادم دل از آنرو	که دل مجنون صفت بستم بر لاف شکبوی تو
من اول روز دلتسم که چون آینه بر	بگرداندر هر سو روی عالم را بسوی تو
کشیدم من قلم در عاشقی بر آینه	انسانی که طبع من بسیارم من بخوی تو
نیاید در بیان همد چو شرح عشق	
بر اهل نظر پیورده باشد گفتگو	

بیتوسرم غم مجلسم غیر شادانه	اتهم از افتاده کی هست کهی گاه نه
کر پس عمری آن پسروی من افکنند	از بیجان چشم تر دست ز تن گاه نه
پیرم و زار و ناتوان از در خود مران	کز دو جهانم ای جوان غیر درت پناه نه
زان سر زلف غنبرین تیره روزین بهین	لیکت بعا شقی چنین روز کی سیاه نه
روز و شب سیاه مانکر داشت آه و	خواه باد خواه مادل بسیار خواه نه

بر رخ نیکوان نکه هدم اگر بود کنه
کار مرید خالقه هیچ بجز گناه نه

گفتم غم دل کشت مرا گفت چاک	گفتم لب عیسی است کفایت چاک
پید از رخ منیچکان آیه نور است	خفاش اگر نوزدیند بخت چاک
بیواسته نماز محوان باد صبا	غنبر سرف تو فرو شد بخت چاک
ماشته عشقم لب عیسی غیا	شمع درانی بزار شد چاک

ما نم

ما را خم ابروی تبار قبله نمود	کر قبله کج افتد کنه قبله ناچه
بر دار طیب از سر من خدا	بیار غم عشق تبار ابد و چه
سجاده ز کف دادم و پیمان	رسوای خرابات مغان را

هدم تو کو بسته خدا پای گیرم
پایند تو بر پای بستی بخدا چه

آسوده دم زان بکندی که تو دار	کارادی لهاست بنیکه تو دار
گرد هست بیدار دلنخچه چو تو دار	با این دل بیدار پسندی که تو دار
افروخته آتش بدلم بهند و لخت	در شام افکنده سپند که تو دار
دوان دلخسته مسلم کنی ای عشق	کر صبر کند دل بگزیند که تو دار
و انم نرسد دست تقلم به خوان	دل خسته فتد است سیمند که تو دار
شیرین بود اندر بر دل جان کرا	اما شیرینی قندی که تو دار

ترسم که چو منصور نهی پاسبان

هم ز خیالات بلندی که تو دار

هر سی دل کاری سر سودا
خود مکر جادو عشق شو خضر
پیش شمع خیرت ای غمناک
سوز سودای سزای پریشان
با دقت می فکرم مشعل بر شمع
خود بگو زاهد اگر باده نوشتم
بدم از ملک سلیمان سلامت
این لطاواف که تو هستی بر غم
راجبه و هراج که صاحب نظران

من پناه خریدار بیت خود را
کاندیرین تپید است نشان
نیست پناه نشن ز غم برود
در دماغم بپزد هر نفسی سودا
بگفت آید اگر از آتش غم میا
فصل گل خاصه دست بت بر من
بر در میکه عشق بجا دانه
بر در آصف جم از سمت غم
بجز از خاک و دشت بجای و دانه

انوار

از خوبی و لطف دلربائی

ایمنه ز کف بنه که ترسم

یکروز یکرم آن سر زلف

بانی بهشت میکشاید

یکروز خضاب کن بگویم

گر پرده بر افکنی بر فست

با این همه ناز کی اندام

من نیست کلامت آینه

آن نیستی که از تعاف

جو رشید ز شرم بر بیاید

جز روی تو متبسم ماند

نقصیش غیر بی وفا

از خویش چو خلق دلربا

گر بخت بدم کند رسا

انجا که نقاب برکشاید

آن سعد بختی است

از فارس رسوم پارسی

سنگین دل تند خو چرا

سر سیت دمان تو خدا

جویم ز کمند تو جلد

یکروز بام اگر برسد

ابر و بخار لایق از من

شهری بکلام تست هدم
در وصف لبی اگر سر

همین تنهائی آئین وفاداری
وفا با اهل دل کن از غلام سر خود
بدین نیای لطف صباقت
پس خواب آخر در جهان بیداری

ز دل داری بجز رسم دل ناری
جوانی جان من آئین دل داری
که آئین وفا و شیوه یار من
کمرای بخت خواب الوده

ز خود داری بر آید در جهان کام دل
فغان از دست تو هدم که خود داری

کسی مباد چون مبتلای بی پو
طییب عشق سیجا دست لبت
قییم زوای هوای

که نیست هیچ ملا چون بی پو
که جز فلوس نداند وای بی پو
من شکستگی وای بی پو

الحدیث

اگر حدیث کنم فرض خواهم
نیاز کردم اگر با هوای من برسد
تو دستگیر شوی پیغمبر
کجاست اهل دل من بخشنا
بکوی عشق که در قدم هزار
زنجیر با دیده دل بد نمیکند

مگر عنایت صدر جهان بخت
و کرده ما و غم جان کزای بی پو

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب عز و جلال

فخر العارفين و برهان المحققين
جناب فائزین العالین بهشتی

که دل چو پیکش از اجزای بی پو
ز چنگ و باده نایم قضای بی پو
فتاده ام بچه تنگنای بی پو
که تا بخود نرسیم از بلای بی پو
دل من ز هیچ ترسد سوای بی پو
نشسته خار تحمل سای بی پو

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا

هر طرف منکرم شور قیامت برپاست	و هر پریشون دشین هست مکر عاشورا
یوسف مصر که گشته که یعقوب صفت	هر کر امینکرم در دلش اسفاس
قره العین که گردیده در این ماه شهید	که ز داغش جگر شیر خدا خون پاست
یارب این کو یکتا ز کد این صدق است	که ز لب تشنه کیش دیده زهرادریاست
آخرای قوم چه رود او که در کون مکان	نال وای حسناست بلند از چپ راست
این حسین است که زینت دامن بوی	این حسین بلکه طرازنده دوش طااست
همدم از داغ جگر گوشه زهرای بوی	گر چکه خون دل از مردمت دیده رواست
خون بیار از مرده ایدل که محرم آمد	نوبهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از خور و جفا	همه را کردی بی شایسته باطل عبا
-------------------------------------	--------------------------------

سختی ارم

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول	آختی تیغ و زدی ضربت بر شیر خدا
کردی اجماع و زدی در بهی کا بوی	ساختی کید و چناند بحسن زهر جفا
بگذار این همه با شاه جگر تشنه حسین	چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا
قامت اکبر او را نکشیدی در خون	شادی قاسم او را نه نمودی تو غنا
بگوگاه علی اصغر زارش از کین	نکشادی ز کین گاه اجل تیر قضا
بر لبانش که بدی بوسه که پیغمبر	نه زدی چو بنگ کردی ز پیغمبر پرا
خود کن انصاف بکام سپهر بند و پیر	پس فاطمه را تشنه توان کرد شهید

بند سوم

زین عزا فاطمه خوانا به زمرگان بارد	نوحه نوح کند هر دم و طوفان با
تا بدمان قیامت بجگر گوشه خویش	پارهای جگر از دیده بدمان بارد
بر غمی میسری یتیمان حسین	همه شب خون دل از دیده کریان بارد

عجیبیست که بر حالت زار زینب	شکست خون بر صفت ابر بهاران بار
در غم یوسف گم گشته زهرای تنول	اشک یعقوب صفت کرکت بیابان بار
ای خوش حالت آندید که بر سطر	کوهر اشک بانند و بادران بار
قطره خون نبودیش دل در این غم	سر کند کرب چنان لبه عمان بار
نه همین فاطمه از فرغ حسین بار خون	تا ابد اشک شفق کوه بیاد کردون

بند چهارم

چونکه از صرصر بیداد سپاه عدوان	نوبهار علی آبا حسین کشت خزان
سروای چمن بین همه چون لاله شد	اندران دشت بخت تابش باو غلط
گفت اکبر به پدر کای شرف آل خلیل	وقت آمد که نانی چو دیم قسطنطنیه
همچو قاسم بنما سرخ رخ جان پدید	پیشش بر امین منقطع لبها جان
کرد بد و درو رو آتش بسوی قمران	شاه لبش بخت بخت بخت بخت بخت

عمر سعد چو آن وارث حیدر اوید	بانگ برداشت بفرزنی ال سفیان
بر حسین ابن علی کار شده ان تنگ	که فرستاده بر کرک اجل یوسف جان
تیر باران بنامید و بفریب شمشیر	بگذارد فراتش بدل مادر پیر

بند پنجم

در صفت کرب و بلا چون هم یاران حسین	جان شیرین نمودند بقربان حسین
نه تنی زنده ز انصار از اصحاب رسول	نه یکی مانده ز اقربان و از عوان حسین
نه معینی که در آن دشت بلا خیز کنند	رحم بر سوز دل دیده کربان حسین
کشت بی تاب چو در آتش تابان پاسند	آتش فرقت یاران دل سوزان حسین
ناله سر کرد بنوعی که بفرودس بین	شد دل فاطمه مجروح ز افغان حسین
گفت کو اکبر و کو قاسم و کو عباس سم	پاره جان و عزیز دل جانان حسین
آخر از چاه بر آمدند مصر یعقوب	ماند در چاه فنا یوسف کنعان حسین

بار بستند نغمیان و من اندر اثرم
خوشی از محنت مستحی یا ان حکرم

بند ششم

او از آن لحظه که با خنجر کین شمعین	کرد موی بسریه شا همنه دین
شرم کرد از کوشش تیغ و نکر آن کافر	شد خجل خنجر و آرم نکرد آن بیدین
بر سرش قاتل و چشمش بر زبان سبکس	زیر شمشیر و نگاهش سوی طفلان غمین
که مسلمان نکند صدیکت آن با کافر	که فیان آنچه نمودند بال یاسین
عاقبت کرد جدا را اس شهر نفیس	بر سر سجده بدرگاه چه نهاد حسین
می ندانم ز چه افلاک نیفا و نجا ک	خورد چون قائمه عرش امارت بنین
چشم نینب بره وصل برادر که زره	دو الجناح آید از خون بر دیش ننگین
جسم صد چاک تو در خاک دین و دین	چشم احباب تو نمناک دین استین

بند هفتم

از دگر

خورد آب از دم خنجر چو شسته جگر	رو نهادند تاراج عیش شکر
دید خونبار پر و لیده میان حسین	دست بردامن زین زده زار و مضطر
یکت رسیدی و نهادی بنی نیم	یکت دودیدی و کشیدی با سیرنی
آن کی گفت که ای عمر زدم این	و آن کی گفت ربود از من آن
هر طرف پرده کیان رو بفرار آور	بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مفر
داشتند آنچه بدل کین و نفاق لیل شفا	نمودند در یغ از حرم پیغمبر
سوخته آتش اندر حرم شیر خدا	که زد و دوش فلک چشم لایک شد
پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم	بر شستند خلیل سادش غم

بند هشتم

جانب کوفه چو بستند اسیران	ناقه در ناحیه از گریه سروانند کل
پای سجاد بر زیر شتر اندر زخمیر	دست کلثوم به بندستم اندر محمل

پارهای دل یاسین چو سحر کو کباب	کوهران صدف دین چو شفق خونین
جانب نافه عیان عروش نگران	راس قاسم همهره از سر مرغ قاتل
ساکنان حرم و پرده کیان عفت	در بر خلق ز پی پرده کی خویش خجل
دختران سپهر ساقی کوثر و عطرش	بر سر خاک طعیدند چو مرغ بسمل
با سر باب بکام دل حرمان دید	کله میکرد سکنه همهره تا منزل
کریمیت یکی یاد چرخ جان پدر	یاد یاد آنکه کشیدیم چو جان اندر

بند و هم

اه از اندم که نگاه غضب این زیاد	در اسیران بسوی زین غمخیزه
گفت النته ولله که بدین رسوا	ورق باطل دعوی حسین رفت یاس
کشت از کشتن او قائم دین حکم	شد زویرانی او کشتن ایمان آباد
پانچش و چنین دختر زهرای تول	کای زبیداد تو آئین محمد برادر

کردی از

کردی از قتل حسین چاک دل بنمیر	با چنین کفر کنی دعوی دین شمر باد
بی کنی ناته و یاری طلبی اضلاع	سوختی مصحف و جونی ز محمد انداد
سزانش کردی از فیض شهادت حسین	در ازل تسعیر عه این کار بنامش افتاد
و غضب رفت و بر اشفت از کشتن	امر بر کشتن نو باوه و سر افرو

بند یازدهم

اخت جلاد چو بر کشتن زین شمشیر	از دل فاطمه برخواست نفوس نفیر
لا به کرد زین تیمان حسین کاظم	دل سگت نشد از کشتن منظران
باسیران و غریبان همه حس کردند	مادر این شهر گرفتار و غمخیزم و آید
رحم کن رحم که ما راست یاورید	عفو کن عفو که ما راست یاورید
نال کردند که در سگت اثر کرد و کرد	در دل کافر پر رحم و مروت تاثیر
عاقبت گفت بدوزخ مجرم عرج	که بقتار حبس سوختگان خورده کمر

مرزانی که بدل داغ غمیزان دارد این شفاعت بر آن شکل افتاد	نتوان کرد بشمشیر جفاشان تحذیر برگذاشت از سر خون ریختن نیت بود
سند دوازدهم	
گشت چون ترلشان گوشه ویران کرد با غم دل پای صبوریشان	روز شد در نظر اهل حرم تیره چو شام بگفت تیرتک ناله سپردند زمام
سر نمودند فغان همچو در آتش سبند تا که آن راس بخون عرقه سلطان شهید	ساکنان حرم از سوز و کداریام جلوه کر شد چو مه چارده از گوشه بام
گفت باریب غم دیده که جان خوا ده فصلی و مناساکتش از گریه او	بر دافغان سکینه زد روغم آرام خورد سالست و نیم است اسیر و نام
چاره کن که دادم نرزدش سلی این سخن گفت و روان شد لب و کتبی	شمری باک و سنان از خون آشام اشک از دیده چکان اس شه نشسته

کاشی باطل

در کاستان عمر کلی تازه کی شکست یوسف دشمنی نکشت حیان کر نکشت	کز نیش مرگ بر جگرش ناخلید خا یعقوب از دیده پاکی ستاره بار
در جلوه سوره لاله می آرد و برد آن بادل شکسته آزاده کان کند	اسبیب مهر گانی و آشوب نو بها کالتش نمیکند بخش و باد با خبار
بان دل مد بعثوه این زال سفید	کان دل سیه سی چو تو پرورد و پرید
بند دوم	
نیشی بدل رسید که کارم بجان رسید این جام جان کزای چه بد کرد چشید	آه این چو نیش بود که بر استخوان رسید جام بطاقت آمد و طاقت بجان رسید
یکباره تاب جلوه برق و سحاب غم براهم آنجفا و بمن آن غمان گفت	بر خرمین توان دل ناتوان رسید فی بر کس این جفا بکس آنمان رسید
ترسم زمانه از قلمم بر کشد شدار	کز شرح سوز جان سخنی بر زبان رسید

زیند ستاره اشک شفق کون چکد چشم	در اینستم که بر جهم از آسمان رسید
دارند اشک پیرو جوان در نظر مگر	دود دلم بدیده پیرو جوان رسید
زین غم که شد نصیب دل پر حرم	باشد که بر مد کل حسرت ز ترتم
بند سوم	
ای خاک تیره چشم تبان چند لشکر	خون دل شکسته دلان تا کی خور
قصاب کوه چند غزالان دست را	ز این دست پرورانی وزان دست
ای گردش زمانه ندانم چو خواستی	از آن ستاره فلک نیک اختر
پاکیزه دامناز چه دامان کشان بنا	در جلوه گاه پرده کیان باز نکند
فی برده ای اجازه لعل ترانه سنج	فی بشکی کلاه بیک کل صر
ای انجمن فروز دل تا بناک من	تنه به تنگ نامی لحد چون لبهر بر
کریم چو ابر تیره بجاکت بهامی	باشد چو کل بجنده سراز کل برآور

ایمن برین

کاشکی رابط کاف کسے از نون	گرد آن لحظه که این بازی بجا کرد
کاش اندم که حسین کشت نیکو از نون	کشت طارم فلات یکبارگون
کاش آن لحظه که شد قاسم داماد شهبه	کشت رخسار و سحر فلک اغشته خون
خورد آن لحظه که از شمر سکینه سیلی	رنک خورشید مگردید چو نیلی کون
طشت نه شد چو مکان سران شاه چرا	طشت خورشید بقیه دوز بام کرد
یال فلکان چو شد از خون علی اکبر لعل	چشم دهر از چه نیاید سر شک فلکان
بر حسین کریم کن امروز که هر قطر شو	از پی شستن عصیان تو فرو اوجون
خون بیار از ترکان بدم و بر کو جاد	لعنت الله یزید و و علی آل یزید
نوحه	
شد تشنه حسین کشته در نوحه شتاب	چشمان عزاداران پیوسته پراک
زین سان که خام غم گرفته فرو عالم	در لجه چشمیم افلاک حساب

از خون دل قاسم در مجله دامادی	خسار عروس مهر جاوید خضاب او
با چشم تر و شیون بر قامت مردود	زین تخریه تادامن صید پاره ثبات
بان ایدل خونین بان از جوبنی سفیان	باری اگر از ترکان باران سحاب آب
ز آت آب دم خنجر چون بر عطش اکبر	هم سینه پر تش به هم دیده پر آب
سر را دو کت ماهور خواست بخت	دل از تش این سودا در سینه کیاب
آن کریم که صدفان هر قطره اشک	در ماتم این مظلوم بیرون حساب
زین سان که زند ماتم مضرب تبار غم	کز زهره بر دهم کیسوی باب
در فوت مادر فرزندان گوید	
ایدل در این سرا چه پرفته زینصا	راحت کن امید و فراغت طمع
ناف غزال یافته مجو در کس نام شیر	آب حیات خیره فحواه از دامن مار
سنگ تیره فلک آبکینه رنگ	هر ساعته دلی شکند آبکینه وار

آمیخت دست مرک در یغایه تیره خاک	آن موی عنبرینه آن روی تابناک
بند چهارم	
دیدم فلک چو با من دل در دناک	شمع دلم بیا و حوادث هلاک کرد
چشم ستاره در غم آنماه خانگی	چشم ستاره بار تر از صبح پاک کرد
خالی که بود مرد مکت دیده تیان	ورزیر خاک دانه موران خاک کرد
آخر گل و کلاله سه پاره مرا	آمیخت خاک کور و غبار مفاک کرد
ماهید شتری صفتم رلقان تیر	با وی حنیض خاک زاوچ سماک کرد
زین پس صبوری از من مخزون طبع	کاشوب غم قبا ی صبوری چاک کرد
در داو حیرتا و در یغا که روزگار	در ظلمت محاق سه تابناک کرد
بر باورفت آنکل نازک بدن بیخ	خواموش شد ز زمره مرغ چمن بیخ
بند پنجم	

یا دازدی که روی تو بدشمع محفلم	پرداخت ما به یکلفت کلفت دلم
خرم دمی که دیده بهر سو کشاد می	آئینه جمال تو بودی مقابلم
ای رفته در مقابل چشم کل بیا	چشم بست تا که بروی کل از کلم
تو خور و از گمان اجل تیرم کس من	در خون دل طپید ترا ز صیدم
ز انسان که خامه شور دلم شرح میکند	بنود عجب که شعله فتد در انامم
وانم چرا اجل نکند میو قصد جان	واندی لقای تو بر مرک با یلم
دل زیر بار حسرت و دلبر زیر غاک	وا حسرتا بد لبر و ای وای بر دلم
ای هم نشین و هم سفر و هم زبان من	رفتی و رفت طاقت و صبر و توان

بند ششم

دارم ز جان کزائی این زال جابلو	در بردی شکسته ترا زلف نو عرو
هر دم پر کند منکی بر جبر احتم	بر سوکت سرو عاج بر چرخ آبجو

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم	کردن زار نخل امیدم بصد ماوس
بی آن دریکانه بصد سویی روز و شب	بارم ز جرع شانه مر جان بسند
مانند شمع بزم مصیبت بهامش	در تش تا سقم و شعله فسوس
ای کل برار سر ز کریان خاک مین	بر دوش نوز دیده خود نیلگون
دست کل حدیقه خود مشتقا نگیر	چشم در یتیم مرا مادرانه بوس
ریحانه بهار ریاض دل غمین	از باد مهرگان الم پر مریده مین

بند هفتم

وایم ز داغستایکل خندان باغ جان	باب دیده لاله بکارم بضیمران
انگوش خاک در خور آرایش تو	باز که هست جای تو خالی بهد جان
گفتم کلی بصورت غافل از آن که	بر کوتهی عمر تو ایام کل نشان
خون بر تو ای ستاره رخا گریسته	میداشته نظاره اگر ماه آسمان

جز در مصیبت تو مر شک و آن بزم	آبی شنیده که زند شعله بر روان
شب تا صبح گریه بی اختیار من	گاه چو اشک شمع وجودم در این غمان
و اغت برای سوز درون هر دم آتش	از اشک ماتمت بفرستد بار غمان
بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو	بر در و خود دریغ خورم یا زوال تو

بند هشتم

ایا چه روی داده که آنسرور استین	ناید بجلوه گاه پری پیکر آن چین
دوشیزه کان من همه چون مادر سحاب	دارند اشک قطره زن آستین
از ناله های پرده کیان پر چرا شد	در پرده سماح سپهر برین طنین
سرمای خورش کینزان نوحه کر	خواتون چرخ راز چه بخراندی چین
در داز عمر کوته خوابان خوش خصال	آوخ زمرکت ناکه یاران هم نشین
کو آن بهار جان پرت و لیده فکر	کو آن قرار خواطر آشفته خمین

بهم چه پنجه می نتوان کرد با قضا	رو دست بردهن نه بر دیده آستین
جان زی اجل بمانم ان بضعه بتو	اشک شب و دعای سحر میکند سوز

بند نهم

باب چشم و تش دل یارب اینم	کز سوک دوست بگذرد از چرخ شوم
بر یاد آن شکوفه نوروزی بهشت	ناله و شکبار تر از ابر بهم
بی آن هسار مانده ز نظر جان جدا	در نوحه هم ترانه مرغان گلشنم
بی اختیار بر سر تابوت آن کجا	سوزم چه شمع و اشک نگارین بر کفم
بینم چو کنده چنگل باز نگاه او	خواهم که دیده باز بچکان بر کنم
دوزم دو دیده ناکه بنیم غریب دار	در خون و خاک خفتن چشمان روم
ای هم مفر ترول بخلدت خجسته با	با بانوی بهشت ز من شکوه ات

مقطعات

بان ای بریده ارض بیدل برپایم
 کوای سرشته با کلم آب محبت
 که بذله کنی که فلانی کند فلان
 که گوئیم بطیب که روزی بهم فلان
 بد نام عالمیم و جهان را زماست
 واهی کنی و تهست که بر نهی چرا
 چون دال قد چون الفم گشته زیر غم
 بر خلق آیه کرسته و قهر من
 من منفعل زرای کج عهد هست تو
 ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان
 من خوانمت از سطوی دانی عصر
 بر ماه آسمان کرامت کریم
 کوکای نوشته سکه مهرت و سکیم
 که تهستی نهی بصفت کریم
 که گوئیم بعشوه شب شو ندیم
 پنداری از زمانم و نکست بیم
 سوزی بطن کیک خیالی کلیم
 دیگر منه تو دست دل همچو میم
 کشته بهشت خلق و عذاب الیم
 تو و اله سلیقه اک مستقیم
 حلمی دهد خدای بطبع سلیم
 با آنکه هست فاقیه مهر نسیم

کاری کن تبارزه که گویم همی فلان	شناخت حق صحبت و عهد قدیم
رقم کنم چه زاسیب جانگزی و با	که داده خرم جانها چنان بیاد فلان
وقوع واقعه یوم یفخ فی الصور	میان خلق پدیدار گرد شور و با
غریو طغنه کوس از جیل اجل	چو شدر ساخت زهر سو قیامت ی با
چو عقد پروین هر جا که یادت بخفت	جد نمود همشان بنات لغش اسما
زبانک مویه زالان داغ دل دشت	طرب نمود فرموش ز سره زده با
پی اعانت مرگ فجا هر آکنی	هر ار حادثه زاید سپرخ حادثه ز با
فلکند بر سر هم مردوزن کرده کرد	زبت پرست و مسلمان و هند و و با
دخان سوختن هندوان و شمشیر	بقیروان فلکی ساخت قیرون بر با
جهان بر عرشه برآمد چنان که هیبت	فلکند زلزله در صحن کسب خطرا

شرار حادثه بس فلک زبانه کشید	لشت هندوی گردون بر آتش سوز
چنان زمانه بهم شد که دهم کردگان	برید رابطہ امضات از آباء
قیامت عجلش بحساب بیاران	بیرد آب رخ رستخیز کرب و بلا
بهر طرف که تو دیدی هزار سوز و دل	مقابل تو سموم اجل فلک در زیا
علی الصباح سفیر اجل صلا در و	که باز گشت بود جمله را بسوی خدا
قطعه	
باده بخت می پرندوشین	کر نبود جمله بود اکثر آب
راست خواهی پوشید بنخواست	داشته بحساب و بیم آب
غم زدا کر شنیده آبست	چشمه کوثر است فی بر آب
خود بسنج این سخن بجای شراب	کس فرستد بر سخنور آب
عکس من مار کل شیی حی	گیر من خفت زان دوسا غراب

پیش آناه روی مشکین سوی	شتم از شرم پای تاسر آب
کوهر سران وجود بدخواست	خاک بر باد و آتش از آب
قطعه	
بوالحسن ای که ریح قلمت	خستگان چنانند آب حیات
جلوه رای عالم آرایت	نوع دس سپهر را برات
در سواد خطت نهان حکمت	راست چون آب خضر و طلالت
نیست عقل نخت را تفصیل	هیچ بر تو بجز تقدم ذات
ای بفرست چو کعبه والا قدر	وای بگو هر چو سپر رخ و لاد
زاده طبعم غزاله که و را	بی خط و خالیست لازم ذات
شنیدی که ساده او لیترا	شاهد و لفریب خوش حرکات
نه چو ما بهش ز نقطه است کلف	نه چو خوش ز خستد این آیت

آسمانی است عالی از کوکب	افق بیست فارغ از فدا
صاف ساوه مثال آب و ن	نقره شیرین لبان جنات
کرده پیداسکندر تسلیم	آب خضر از دل سیاه دولت
گاه ناسفته کس چنان کوهر	گاه ناکفته کس چنین ایات
نامزد کردش بصدر جهان	سرا حرار و قبر حاجات
رام بخش آنکه جوید اوچ سپهر	ارخصیض حلال او در جات
آنکه در شرع اهل دل شده فرض	پنج نوبت دعایش بهیچ صلات
لیک درج نکات شیرینش	کرده ام شرح تلخی اوقات
غم دل نه سواد کیس ویش	تعبیه چون فسوس در شکات
بم منع میکند که کس	حال خود از زبان خود کلمات
خشم دارم لب شفاعت تو	بد و صدم دهد ز غصه نجات

شاید از غایت رعایت تو	ای ملک خصلت فرشته صفا
رحم ارد و زیر شه زان پیش	که ز سرین فکر کردم مات
مراسله	
کرد کار عالم و داد و مهر و ماه اساس سداد و طارم داد و عماد عدل	
صدر عطار و کلک ملک علو مهر عطا و الا کوهر سر اهل محامد و کرم	
و سالار آل آدم را مہمند و محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع	
مساعدا را دلعه الحمد که مالک الملک درگاه سامان اساس را امور ذال	
علم و کمال کرده و دل اکابر کمال عدل و داد داده	
سرا حرار و سرور عالم	اکرم با سواد اصل کرم
دل او کار عدل اسماء	در او درد عام را مرهم
و مراد دل که و مراد کار کلک عطار و کار رو اگر بدها و اگر دردها	عالی

کرد در دل محسوم هدم سرور سال سراید احکام عموم مردم انم
 سوار در ساله دار و عمل عسا کر را اهل کار حواله کاه ممالک محروسه
 کرده مکر مدح سکال را و مکر سر کار را اطلاع دادم الحال مراد دارم که
 حکم محکم صادر کرد که احکام سال سر آمده و سال حال را محصل سر کار و
 کرده آورده دعا گو را دهد که سر مرا الا درگاه سماکت محاسن حواله گاه عالم
 معدوم و هر گاه محرم حرم سمانده مصمم سلام کردم درگاه دار سدر راه
 کرد حکم صدر صادر کرد در هر حال راه دهد که سرور لا محصور
 رود و روا ندارد دعا گو همواره سرور آمده و محروم و اگر در در صله مدح
 ولد دعا گو را حکم ماهوار کرد که مادام عمر سعادتمند ارام دل سر کرم مدح
 و دعا کردم همواره داور و اوار سر کار را در حصول ملک و وصول
 کمال مع صعود طالع مساعد مع ال و اولاد کام رو و سود گاه و عدو مال دار در هر

قطعه

عمر سیت سرور که بیوی عطای تو با اینکه زاقاب منیر نحای تو ز اغار روزه تا بکون نیده امید تا کی رسد عطیه شب روز و خفته ز امید و بیم نه که زرد قبول تو راضی شو بر اینکه بگویند دشمنان ز نهار از این امید درازت کبر است	چون نافه تنار و نامح محط است کیتی چو روی ساقی مستان منور است چون کوشش روزه دار بر الد البر است چشم امید و ارچو سمار بر در است چون زلف و روی تو شب روز و کاه بادوستی که مدح تو اش زین فقر است بهیبت از این خیال مهالب کبر است
--	--

قطعه

انکو بفا و حسن امروز تمام است آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم	بی شایسته حرف کرامی کرامت آب خورش تقبیه اندر بکرامت
--	--

هر نقطه مشکین که گذاردت سلم تو	سر مردمک دیده عویش غلامت
ناکشته دلم مایل طوف حرم او	در بست بروی من کاین با صیانت
یا شرط صیانت در این شهر تجرد	یا دیدن احباب در این ماه حرام است
یا بستن در بست پی خوردن رون	یا پیر کو عست و قعود است قیانت
یا غیر جناب او کس نیست برده	یا روزه او بستن در بر رخ عاست
حاشا که به بندم کسی تهست که من	ران جلوه می هست نداغم که گدا

بجاء

چست انزع که مستغنی از بال و پر است	افسری لعل بگردا خروشش سیر است
بال و پرش مکنی میشود اوزی با تر	با که هر مرغی نیایش از بال و پر است
چون زنی تیر بر او سهل نشیند تا	طرفه نیست که پیکان هوس را
بسکه هر روزه خود خون جگر لعل صفت	هر دو هفته رخس آغشته بخون جگر است

یا در ایت که گردیده دیشل افکند	یا سیاهیت که از لعل زبانش بدر است
هست او را چو دل کندم چاکلی در	لیک دهقان اینل کشته جوش بر زبهر است
از در او بود است عصای بو	نی شکر خوار بود طوطی شکر شکر است
در به بغداد بود شطی کویند روان	نیست بغداد و رود شطی اندر کذا
یا که غار نیست که بهمانه غار احد است	یا که شکایت که همسایه شک شکر است
هست بر شکل شریک لبان دریا	صد فی کو بهر زار و بدل آن شمر است
تا ستانهای هوس را پاشاند از پا	صورت و سانش بر صورت نشاند
در شب بجز بوی خشک لب و خند اخذ	در که وصل روان شکش از خیم ترا
عنچ سان کاهی پنداری شکافیه	چون کرمج بهکی گاه و نان سر است
کو مردار خور افتاده و این طرفه که	صورتش صورت کورست می زند
از مطلق بزند دم همه چون ملان	با که صوفی صفتش تاجی و صوفش بر است

نمزش هست پشیمانی بجز چینه
 با که نزد هر کس سفک و مایت حرام
 میگرد شیر انگشت شکم چون طفلان
 کمری نازک در آن کوهی گردیده
 در نشانی بر این خواهی تا باز دهم
 منزل از میفکنی خان مسافر باشد
 فاش گویم تو هدم که نه زایل نظر
 گفت بهاول که این راه خطرناک بود

قطعه

حضور راجه مکن لعل کان فیض است
 بسنی بکشم و خرقه بکش بصب

با که بارش بهندامت بر هر کس
 خوشش بر قوی دانای همه کس
 خوشش شیر و کرناش خوی شکر است
 وان یکی چشمه در آن کوه نگون
 تنگ سمیت که اندر طرف کان زند
 و رازان میکند ی که نه رابطی بود
 کس آن شخصه معهود که اندر نظر
 من از آن راه روم با که ره بی خطر است

قطعه

دوش دیدم که در چهره کمال	گو کب در نی درختانست
گفتم آن چیست آسمان گفتا	اخر سبخت زای رایانست
آن عطار دودی که فائده او	چون عطار دودیر دیوانست
در سواد سیاهی قلمش	تعبیه جوی آب حیوانست
رای و روش در آسمان جلال	مهر خشان و ماه تابانست
قلمش در هلاک جان عدو	نایب چوب پور عمرانست
در بر بیدل ابر حسانش	نخل از بیدل خویش بارانست
در جهان با ورت جهان بانی	تا جهان باشد و جهان بانست

قطعه

گفتم بگرد که چیست اندر یا	کانه بر و سعتش فلک چون فلک است
---------------------------	--------------------------------

لقا تو د پاپه ناشناسی هیات	بگردل مخدوم تو فخر الملك
قطعه	
گفته بودم که بجو کس نکند که بقوای سنت و اجماع صحن بالحقن و الجروح قصاص نشیدی که زاسمان رسخن شاهد قول من در این معنی	که خلا فی بشد نه بی سبب است نیکوئی در زمانه مستحب است بدیادش بدفقد و جب است بجو نازل بشان بی ادب است لص تبت ید ابی لهب است
قطعه	
خدایکایانای آنکه زال ماندیشه دوماه و اند بود سروراکه شیرین دلچسپیلوی سهراب چاک و اسن	نیافته چو تو روشن روان کی ترن فریب فلک کرده ایدرم در زخون دبدبه بود همچو دامن الوند

تو از خبره چو دستان من کی چون کوه چو کیوبست که عزمت از چو خسته اگر نه رستم عزمت رسد بفریادم مرا که دختر طبعت تا جو جو همای همیشه شاد بزی تا که قبله جیش	در این دیار چو ماموران درم بکن رسم تباغ غنا شادمان و خندان هماره مانم شیرین صفت اسیر نه بند منیره سانش بدر و یوزه در بدر چو شمه باشد ازین این رواق بلند
قطعه	
افضل الدین بخیا ل اندیک است خوردن مویه شود در ضرورت چو حلال چو قیاسی نبود مسئله موضوعیت صورت مسئله نیست که معروض کامدین ماه بجز روزه مراد حیر	ناخن شکر تو این عقده مگر کیش که حرامی بخوردن ضرورت شای وین قیاسیست انان تو بهی میای تاره شرع بهارای شما بنماید خوردنی نیست که یکدم دل جان

هر که ز اساک بپیرد برود در دور	بروم یا بخورم روزه چو می فرماید
قطعه	
فخر زمان احمد ای که رای منیرت	بهست سعادت ده کو اکب سعود
فکرت بکرت همه عوس معانی	راوه طبعیت همه لالی منضود
اوج فلک را عمار فروده قدرت	پایه جاده تور اسپهر چین سود
باب شرافت نیافته چو تو فرزند	مام سعادت نرا ده مثل تو مولود
صبر و تیرا و سکون و راحت	کرد وادعهم جو کرد می بتو بدرد
دور شدیم تا زدی که تو عاود	در و بدردم نهاد غم بغم فرود
چرخ چو سودابه اوقاد تقایم	تا چو سیاهوش شدم درش معبود
دور ز تو اوقاد ام بزمینی	کوشت صاب و هوا چنیم موعود
بدغم اندر هواش عاود عا	مضمهر اندر صباش ساعت بود

مضمهر خدای کشته محبسم	مطلع و بیا چه بهنم موعود
من نه خلیلم ولی بسوختن من	چرخ بر افروخته است آتش فرود
باد بجاکش ماس تا شده کوه	کر شده در تاب آتشش شد منقود
بهست گمانم در این دیار زمانه	مخزن یعقوب کشت با من محمود
از ازل آن با ایاز مهر بسته	تا ابدان بادی نیایدش از فرود
مان کنی ظن در این بلیه زمانه	دست رها نیده ام ز دامن مقصود
انکه غمش دیده ام نموده نگارین	وانکه غمش کونه ام نموده زارند
سرو حالش شکسته رونق طوبی	ماه جالش فروده قدرت معبود
انکه سر آید پیش این غزل من	در و درون مراست حایه بود
غزل	
من ز تو بهجورد مدعی بتو خوشنود	از تو چه تا کم که خطا بخت من این بود

در چو ارخانه ز راق قتادی شبی	میهمان بودم پس از نوروز همگام با
و ده چو شب بگذشته از نه سیزده چای	و ده چو مه در عالم افروزی چو خسار
و ده چو شب آسوده در وی عاشقان	و ده چو شب پیدا ز نورش چشم بود پای
مره مقنع شاهی دیبای زنگاری	ز اختران بروی هزاران کوهر خشان
با دل شاد و روان خورم و طبع جوان	می نمودم هر طرف سیر و تفریح هر کنار
تا که افتادم بیام خانه ز راق چشم	دیدم اینجا سر و قدی غنچه لب شیرین
نرگش بر لاله کون عارض همی آید چشم	چون سهیل اندر شفق پر دین میان لاله
وز در کمر جانب دوی دیدم شکل اسیر	باله سان پیرامن آنمه بجز و انکس
کردنی خاضع چو غار و صورتی بر چین چو	پای چو نطروس و رفتار غاب فضل خا
شانه بالا کشیده شانه افکنده زیر	پهلوی دزدیده پهلوی چو دوس

مضمون فقر خدای گشته محبوس	مطلع دیباچه چشم موعود
من نه خلیلم ولی بسوختن من	چرخ بر افروخته است آتش خنود
باد بخاکش محاسن تا شده کوه	گر شده در تاب آتشش شد موقوف
هست کمانم در این دیار دمان	نخزن یعقوب کشت با من محمود
از ازل آن بایاز مهر نه بسته	تا ابدان با دمی نیایدش از زود
مان کنی ظن در این بلیه زمانه	دست بهمانیده ام ز دامن مقصود
انکه غمش دیده ام نموده نگارین	و انکه غمش کونه ام نموده زانند
سر و حالش شکسته رونق طوبی	ماه جالش فرو زده قدرت معبود
انکه سر آید میرش این غزل من	در و درون مراست چاره بود
غزل	
من ز تو بهجود مدعی بتو نشود	از تو چه نالم که خطا بخت من این

در جوارخانه ز راق قتادی شبی	میهمان بودم پس از نوروز هنگام
و ده چو شب بگذشته از سر سیزده یا	و ده چو مه در عالم افروزی چو خسار
و ده چو شب آسوده در وی عاشقان	و ده چو شب پیداز نورش چشم موزایی
مستقیم شاهدی و بیای زنگاری	ز اختران بروی هزاران کوهر خنک
بادل شاد و روان خورم و طبع جوان	می نمودم هر طرف سیر و تفریح کنای
تا که افتادم بیام خانه ز راق چشم	دیدم اینجا سرو قدی غنیمت لب شیرین
ز کسش بر لاله کون عارض همی چشم	چون سهیل اندر شفق پروین میان
وز دگر جانب دوی دیدم شکل اسیر	باله سان پیرامن آنمه بعجز و انکس
کردنی خاضع چو غار و صورتی پر چین	پای چون طایوس و قمار غراب فضل خدا
نشانه بالا کشیده نشانه افکنده زیر	پهلوانی دزدیده پهلوانی چو پیکر

دست پیاوین چو شاگرد در کیم گلی	جامه ادبار در بر خواست و صل آن
گفت کای در غیرت از قدرت تیاوین	گفت کای در آذر رشک تو کلهای پیا
اشب اندی و صالم خون من در کرد	خویش را خواهم فکند از بام مانند منا
در تقاضای فرودان دیو کلان آن	زیر لب سبکفت سر افکنده پیش و سکو
کودکی بودم ندانستم کی کفتم غلط	خویش را در دامت افکندم بدینسان
ای در یغا کاش آخرش میشد انکو خط	لال میشد کسی کا مد را شد خواستگار
کر بریزد یکت علو امیری خود نیم سو	نیم سوز اندر جگلو اکس بر دشمنی
بالبی پر شکوه جفت آنماه بر سر نیم	آمد و بکشودش آن الذکت و دو
از سرین چون بورش کرد چون شکو	و ده چه گویم هدم اینجا بنده را میخدا
روح پاک از خواش حقلم نمیکوید	جان ناب از کومیش از کس نباشم
خویش کر خرمن سرین چنان بود	گر بومش کر نو کو تر نسبت انسان

زبان تمام شام شمع کشت در پیش لب بیدار گفتگو بدم که هرگز کس ندید	زبان تعاری خون شد اندر بر دلم چون نیش بی نوش گل بنیاد و خم بنیاد
قطعه	
هر چه بگویم بود یکبار دروغ صد قسم هم در سپاسه میخورد	هست آن زن قهیه بر پای دروغ کاشکی کفتی همین تنها دروغ
من نمیکویم که آن زن قهیه است بهر بنیاد دلاست بر بعیر	نویشتن را خود کند رسوا دروغ صاحب خود را کند پیدا دروغ
بدم از دست یکیش توبه کرد	تا نکوید بعد از این بیجا دروغ
قطعه	
ای برزکی که طارم قدرت فراقبال و دیده دولت	در نیکند زنجیر در آفاق بر جمال و جلال تو مشتاق

آه
بهر چه بگویم بود یکبار دروغ
صد قسم هم در سپاسه میخورد
من نمیکویم که آن زن قهیه است
بهر بنیاد دلاست بر بعیر
بدم از دست یکیش توبه کرد

دعوی چوب و دست موسی را آسمانهای بی استون و عمر	دست و کلکت تو بر نهاده بطاق پیش جابه تو خاضع الاعناق
در بسیط جهان پر آشوب در دل خشک سال جود و کرم	حکم تو چون قضا علی الاطلاق رشته کلکت جریده از راق
ای فلک فراق تاب شکوه منکه بر سیرت جوانمردان	وی ز حل قدر و شتری افلاق داده ام زال دهر را سه طلاق
در صف صوفیان روشن دل در کلام و کمال و فضل هوسر	همچو خورشیدم از کواکب طاق شهرام همچو مهر در افاق
چشم دارم که ذره پروریت باز بندد شکوه خدمت تو	بر بند بر سرم کف اشفاق بر میاغم سپهر دار نطق
تا ز طام و طسراق بند کیت	بکدر انم هر پرخ طام و طراق

کوی بی با وفاق صدق و سدا	خوانی بی ریا و ریب و تقا
ملج تو با العود و الاصال	شکر تو با العشی و الاشراق
بگذر و نسرم از فلک صدر	کز نوازیم باری از اشفاق
یا اجازت دهی که همچون ق	زین همت نهم بهشت براق
با دعای تو کرده جان پیمان	باشای تو بسته جان میثاق
ارمغان از سواد هند برم	شکر شکر تو بشام و عراق
بنشایم ز گریه شوق	از دل بی قرار تاب فراق
تا نسزد طرب ترانه خنک	تا زواید الم می بر آق
همدست مطربان چاکست دست	مونس ساقیان سبین ساق

در مدح نواب اقدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که رتبه ابر غنائیت	در شکست سال حادثه شد آبیاریت
-----------------------------	------------------------------

کز نیت سوس کف اعجاز کثرت	از نصیت میکند بدو بیضا بکار ملک
اندر زمانه عاقبت عام روزداد	سده است نشستی کز همت ملک
در مرکز مکارم و آفاق معدت	تیغت سپهر دولت و ملک ملک
طوبی و ملک آب ز یکو کمر خورند	کان نو بهار دین شد و این نو بهار ملک
بنیاد کفر زیر و زبر میکند مکر	تیغ دو سپر تو بود و الفکار ملک
تا بود چشم مادر کشته ندیده است	خوشید طلعتی چو قورین کتار ملک
چون ماه نو که در بغر و نیت ای تو	نوزدهمی نسزد بر اعتبار ملک
از تیغ استقام تو روزی که خیمه زد	سوی عدم سپاه فساد و دایر ملک
کردم چو دیده باز بدیدم زمانه را	آسوده اند کزین زینهار ملک
پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد	کفتار شید دولت و دین اقدار ملک
تا خاک بر سر بود و چرخ بی قرار	با کفایت بی قرار تو باد اقرار ملک

در روز کار تو تسن اقبال زینت	تا می خرامد ابلق لیل و نهار ملک
در جگه وصال تو عیشش عروس و مهر	در چنگل نگار تو زلف نگار ملک
قطعه	
ای صبا کر سوی جانان بگذری ایا بگو	کای فسون بحر کارت کرده خوبان
ایکه در دلبر فریبا نگاه دلکشت	برده از جاد و نگاربان عقل و هوش و صبر
ایکه باشد در فریب چشم شاید باز تو	همچو عبهر در تحسیر چشم خوبان چکل
گرچه حرف دوست میشد غالت اوقات	غالب این بودت بمن صحبت که از زلف
این زمان چون نیست چون کز در عیش و تالکون	شخص لطفت بر گرفت از دوستان کبار
تاکنون زمین فعل بیامان نکر دیدی تو	پیچ از این کردار جان فرسانگردیدی
حقیر بیت اینکه می بینم از این سودی	همچو سیر و عنق فقیله باشی و بیگاه کل
بده باید نار چیل و مغز جلفوزه دگر	سعد و سبیل دار چینی و شقایق مغرب

روز و شب ترتیب معجز نهادم تا انکه	سر ز جابر دارد آن اسروده پیر نخل
غیبت ازین برش خواجهی کرد جان	زانکه من بشم از این معنی بجای تو
قطعه	
از عنایات راجه چند و لعل	داشتم درد کن معاش قلیل
چونکه نوبت بر ام بخش رسید	که نکرد جهان بکام بخیل
ای بسا در بدعتش ستم	تا به بخش مرا عطای جزیل
حاشی کرد و مان من برید	صله چند ساله مدح جمیل
طبع پست دنی دنی باشد	اگرش بر فلک رسد مندیل
بی کوثرش اگر شویند	روسیاهی نمیرود از نیل
در کنیه یهود کنا	به که در پیش سفله برد و خیل
وجه مر سوئم از ز اندازده	کرد بیرون چه کوز زیر سیل

پیشی از سایه تنم در کم	رزق را در جهان خداست کفیل
من د آنم که کس بمن دماغ	بکند کند ریر لب تحویل
جای مدح تو قدر دان سخن	کاشکی کود کرد می پاییل
بهمچو بحدون بود مو اوجب سن	خوردی آمانی رود تحلیل
بر چنین غر و کوز و بار و بر و	ما که کردیم شیشکی تحویل
چون چنین است هر چه بادا باد	باد بر بوق و دبه در زشیل
فکر هر کس بقدر همت اوست	این سخن هست در جهان تمثیل
صله مدح شد چو موقوفه	مدح را بر محب کتم تبدیل
بنشام بجای بی انصاف	شیشمین پای نو بر آمد فیل
انقدر پائے سعی افشارم	که به بیند میان مکه میل
هر که مارا بهرزه کوئی داشت	یارب اندر زمانه باد ذلیل

قطعه

ای دیزی که در افاق جلالت باشد	دامن جابر جاده تو کر بیان زحل
ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان	سند از رای شرف خیز تو ایوان
مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم	ایکه رای تو کند مشکل عالم راحل
کا مدیرین فصل کز سردی دی می پوشند	سروران مغل و ماهوت فقیران کتل
از چه روضه در پوشیده تنم از سحر	با که داند که نه کتل بودم نه مخمل
چه شود که بلباس بفراید جامه	نواک فریت نباشد چه کم از مشعل
چون بهر کار کفیل منی اندر همه کار	یاورت باد خداوند جهان عزوجل

قطعه

افضل الدین تو معلوم کنم مجبوس	با که خود را از همه عالم دانی علم
کر کند قبض روان خجست غریبیل	که بخوابش نه نمائی تو عطا یکدر عم

گاه گاهی که دهمی جایزه بر شعرا	این بخانیست ستانند ز تو با قلم
آن من بنده هم لطف خدا این	بر در حجره ام آرند سر کرده قدم

قطعه

صاحب اسرار پی درمان	دارونی زان جناب میخواهم
از چمن شاخ ارغوان طلبم	وز گلستان کلاب میخواهم
آنکه گویند چاه و آب برد	من بی چاه و آب میخواهم
آنکه آمد منافع للناس	وصفتش اندر کتاب میخواهم
تا نشنم فروخته راره دل	آتش پیچو آب میخواهم
دیو غم تا بر اسمان دلم	ره نیاید شهاب میخواهم
طاق تر ویر خانه سالوس	آنکه سازد خراب میخواهم
پس بچاه سال زهد و ورع	از تو حسن المآب میخواهم

تا نیامد کند

تا نیامد کند گردن عیش	از ولایت طناب میخواهم
زان صواب خط انداز شرع	کز خطا کز صواب میخواهم
از ستمی ذبیح قوت مسیح	و خضر تحفه آب میخواهم
غم فرو بسته شش جهت بدلم	مصدر فتح باب میخواهم
تا کنم تیره شام غم روشن	از تو بالابه لا ب میخواهم
از حجاب افتاب کی که کند	وز حجاب افتاب میخواهم
راستی سرخ روستا آرد با	روسیا هم شراب میخواهم

قطعه

سما عدل و ماه آل آدم	سرا اهل محمد صدر عالم
کلام او همه اسرار سرید	مراد او همه اعطاء در بهم
عطا کار و عطار دکلک و ملوح	سما گاه و عدد و گاه و ملک دم

بمباره کام کار و ملک آرا	عماد عدل و ستاد حکم محکم
قطعه	
برز کوارا دانی که زلفت می دوست	بسان خایه حلاج لوزر زانم
سرم زنت کز فروخته بک در زان	حب دارم نشود خایه و زخم دارم
گرفته دامن جانم غم آنجیان که پرس	بیک دوشیش می کهنه تازه کن جانم
قطعه	
کمان کردم سراج الملک و دوله	شود دیوان و فارغ دل نشینم
نذاستم چو آن کردید دیوان	ز بی نانی چو خرد کل نشینم
قطعه	
برز کوارا صد سراسر اخلاص	پی متابعت شرع واجب العظیم
طلب کنندت و طرفه تر که میگویند	که از بنای تو مار رسد بخاطر بیم

عنان عقل سپردم لقبه قومی	که هست دشمنان آن کید کن عظیم
هزار خواهش دارند از من و بکنم	نه یکت قراضه ز راست نه یکوا دهیم
تفقدی کن و بازم زبان از این	عنایتی کن و بخت من و در تیم
قطعه	
خیزای غلام رو بر لواب ناکام	بار و کمر خیزش از من رسان سلام
کای جود در وجود تو مدغم شد از است	چونانکه بخل مضمر در طینت لئام
آمد یکی قصیده طبع به سبک نظم	در مدحت که لولوا فساد نظام
کردی یکی عطیه بپادشاه نظم من	کاید دوباره گفتن ننگم بر کرام
حیف از چو تو امیری انگاه این صلد	از پنجه کان نزیب این کو کار خام
شعرم ها و جایزه ات تا عنکبوت	در تار عنکبوت نیفتد هادام
شعرم چو یوسف است تر این زمین کلا	یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

در غدر کوشش مان که بقصیر حایزه	محمود داد کرد را بر شد بنگ نام
دیگر صلاح خویش تو دانی ز نخل حو	با کفنی خویش بکفتم و سلام

قطعه

پرسید من بنده عزیزی که کدام	آن غول که آباد گردید هست نامون
خوشت اگر غول بود مطرب قوا	دیو است اگر دیو بود غریبه و نابون
آتش جن جن است لبانش چو لب کس	آکنده کنده است دمانش چو دم کون
در سبزه در آئی و نشن راست نماید	بر سبزی کوئی که برهینه شده وارون
بر صاحب محراب چو تهمت که نمید	آن بی سر و پا بر سر منبر رودین
با اینکه شده قتل حسین باعث اجاش	راضی نه شمر و حسین است نعمتون
در ریختن خون حسین بهرجوی سیم	شمر سیت که از کون یزید آمده بیرون
کفتم بجوابش در وادی جهالت	نا سید خرد در کله بنکش وون

از اندر کون

مردند کریان و بمانند لیمان	نا دیدن او مان کشد و دیدن لیمان
از دون بر امید که بر سطره وفایت	صد بار فدایش کنی از هر نفس جان
ای نفس دنی پشه خود ساز قنات	تا کی بی یکتا مان بدوی بر در و نان
بر خوان قناعت خوری از لختش	بهتر که شوی نزد سیه کاسه همان

قطعه

و ک و ک اگر میکند نقییر محمد	نیت عجب سکپد و راستین
بو العجب این قصدش نماند سک	وین بگز دپای خاص و عام بدندان
صورت نخش هر کجا که به بینی	بر کو صد لعنت خدای شیطان

قطعه

صابرا ای که در بر قلمت	تیرا نکشت با قلم کرده
------------------------	-----------------------

قلم دست این بی زاست	و جعی صعب لیک در پرده
قلمی کرده در پیکاره طیب	تلی زنجبیل پرورده

قطعه

ای در افاق بخوبی سمره	خیل خوبان جهان را تو سمره
در رخت هست پدید آنچه بطور	دید موسی کلیم از شجره
چشم محمور تو در خونریزی	ترکت یغمائی خنجر کمره
نسبت حسن تو و مدحت من	محرر موسی و سحر و سحره
بی مهر روی تو شبها تا صبح	بفلک میکشد آهیم شره
قصه شوق که پیاپی نیست	چون توان درج در این مختصره
شمر خواهی احوال رقیب	پرسم ازین سخت نیست کمره
روزگار است کرین غم دغم	که توئی شاد بدان و نکت خوره

بیا بوم نیگردد و جفت	نشود رام بسم گریه
او ز جان خواهدت و جاداد	ترسم این مهر بود و دوش
مضخه هست جالش همه پر	ترا به مشغال شتر و یره
بجز آن دیده ایام ندید	در بشیریت بر شکل کمره
شب که در بستر او پای نهی	خوشدلی یا بدل منکسره
برگستان تو چون آرد دست	بر جبین بر فکن از خشم کمره
غرض این است خدا را مدین	نه نهی مهره او پای سمره
زایده نور مهر رویت دارد	ماه رویت نشود منکدره

قطعه

بزرگوار ایک ماه روی شکیب	بجد و جهد غریزی بدستم افتاد
زنجت خفته من زان شب سیر	چو گرفت بیک پا سخت است

خدایا شده کوتاه دستم ایضا	بیک صراحی پر باد می شود کاو
قطعه	
هر درد و مرض که دشت جانم	پیدا از حدیث روت داده
در این سر ما و برت و باران	با این چپ کنم که نیست باد
قطعه	
راجه چند و عمل گفته نیستم	که بختم شاعران را من صله
راست گفتی این سخن در غزلت	کو ترا آن جد و کو آن حوصله
قطعه	
ده اشغور و دو تان کباب	صد روپیه و یک ووشاله
آنکس که مرا صله فرستاد	گرد و بجهان نه ارسال
قطعه	

ای فلک قدری که رشک هفتی رخسار	کشته از بهاری عدلت سر شکر
کاخ ماه مهر و فست آسمان شوکت	چرخه پرو شکو و کنبه می شود
در و آیا شبتان لال فسرده کان	کرد و ساز درای و رویت فعل ماه
چون عروس شست و اما خوش منظر	از ضمیر و شنت خجالت عروس خان
بد را اگر از شمه ایوان عونت یادت	بچه انصافت شد ز لایق نقض باری
جسته در ایوان اجابت غزف کیوان چرخ	نکته اینجا با سببم زو چو دارم کتر
اگر بیا شاعران قصه خورق یافتند	نماند ندی چو بهدم ساحری در شک
ملک بختا و شتم در استانت خانه	کز جهات شش و شش بهفت منظور
چون سر عیش بخشید بی فضا آخر	بچه خوش خلد میگردی ز لال کوش
گرد به کاشانه ام تا شیر طاق بریزد	دارم از آن سر زه کرد اکنون نروان
خانه بختی بر کراخی خانه ساز و گمان	دا و ریخته ام از جور چرخ چنبر

قطعه

ای فلک قدر که از فلک عطار و شیشه	کار عالم یافت رونق همچو ز جعفر
الذین هم که هرگز از شراب عوین	روغی در سازند گلگون ز گل برکه تر
از غلط بازی چرخ و غنایاتی تو	تا یکی این بنده خون ل خورم از بی

قطعه

ای سردری که تعبیه در بانگ ملک تو	بسم هست خشم تو نیست طاعت برادر
چون اقرار بسم ربک آیات سجده	زان سر که دید روی تو بر سجده نهان
جبریل از برای مایه و دوات تو	از تار زلف لیل که قدر آرد و سواد
در مدرسی که علم معانی بیان کنند	شاگرد عقل کل بود و رایت اوستا
صدر را مرست در خور تعلیم داده	همچون برادران کرام از الوالرشا
در لوح آرزو همین شوق من بود	بسم اندیش کنم بسیارم باوستا

در دنیا

در دوا حسرت را و در نیا که روزگار	بر باد داد و سند ملک قاجار
صدر صد و در راه چهار راه آنکه بود	رایش سپهر همت و دستش سحر جاد
رفت آنجهان خود بفروسل بسته	بر روی مردمان در احسان با جاد
شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل	افتاد در محاق فنا مهتاب عدل
او شد نایس تیر دیر و زنجیر	شیرازه صحیفه داد و کتاب عدل
بنگاشت ملک هدم تاریخ و طعنه	فرجام شد ز دیده نهان آفتاب عدل

تاریخ

مردنین العابدین هوا که داشت	ناخلف پرورده بر جای خود
کاشکی بر جای آن این مرده بود	یا که میرد آن خلف بهای خود
یا که در هنگام مردن ریده بود	جای این که لوله بر ماوی خود
خوب او جاق باب روشن کرد	که رود کرد سر بابای خود

مرکت آنرا سوزین کردی بزمین	آسمان وارونه کار بهای خود
چون پی تارنج سال حلقش	کرد هدم سملت بارای خود
کرد انکشته کبون یا دگفت	رید زین العابدین بر جایی خود

۱۲۶۵

تاریخ

در یغالتظر نسرانه خورشید	بحسرت در مغاک غم نهان شد
از این دیر سپنجی کام و ناکام	روان روشنش بر آسمان شد
منزه گشت و بر افلاک یوست	مجرد بود تن بگذاشت جان شد
حسب کشت اعمال نکویش	بهار باغ گلگشت جهان شد
از این دام حوادث مرغ خوش	پریدن کرد و عدت سببان شد
همین نی سیل غم بنیاد و کند	چو سیل از دیده خون دل روان شد
عنان گیره را توان گرفتن	که از دست شکیبائی عنان شد

چرا چون ابر آزار سے نکریم	بر آن کشتن که تاراج خزان شد
بقای خست و خستید با دوا	اگر خورشید در خاور نهان شد
بتارخیش رقم زد کلاکت هدم	روانش جانب بهمن روان شد

۱۲۶۵

تاریخ

دوش چو تر دیرهای شب حاک	بیضه دولت کشاد بال و پر طیر
جانب خورشید سپهر معلق	کا و فلک کرده کت و ب بر صند
خسرو خاور بخوشه همه ناهید	خرمن خرمن فشانده خرمی و خیر
یونس عقی بدو بر صفت میغ	آب طرب را مباح ساحت داین
من همدم در گمان و زنا غش	راس کوازه رتبان که خاتمه الخیر
بر سر روی جدی چاه پیران	در شرف شمس سیریک سبک سیر
سیر بنیان بگفته سنج در غش	و در ملک ان یکا داز خطر ضیر

رست خضر مقدمی ز عهد ظلمت	کر قدش فال نیک ز خودی و غیر
بهدم تاریخ این عطیه رسم زد	بجد و جاوید طول عمر الوانیر
تاریخ ۱۲۵۹	
پور کاظم خان اعمی مبرزی خیلرت	تا که ذکر خیر او کویند خلق از راه
هر که کار دهر چه در دنیا بعضی بدرد	ساخت این بیت الخمار ابرو انجی
آرزو دارد که در این باقیات الصالحات	منع خوش نشیان سازد چو پردادش
قدردانی گو که در اقدام این فعل شود	جایزه بندد بریر خایه های او جبرس
کرده بر این بنا تا حاصل سی سار شود	در شب اول شود در کویتکش لغزش
ده بدنیا زورش کردید و صد دروغ	اگرچه چندی در پیش سالها دیکت بود
برو این کوی سعادت ایچو کان نصیب	در نه کی بودی بر این آثار خیرش دست
ز خوشتر هر که چشم شفاعت بر سبیت	چشم او باشد بدست هیضه پای محبت

و انتم بر اینکه تا اکنون بیدان بود	کس چه او نارانده در تحصیل امر کرد
ز در قم بی فکر هدم بهر تاریخ بنا	نوشته و زاده ره عجبی همیش باد بس
تاریخ	
حیف از آن طره مشکین در روی تاباک	گرچه آیمخت آسیب اجل با تیره خاک
آسمان اوج عصمت خورد و در ابرو	آفتاب برج عفت شد در یغایر خاک
تا نفس باقیست نالم زین طعنت چو	بادل صد چاک واه سرد و جان سوزنا
هر که رفت از دیده مهرش روزگار اول	و اغ این پاکیزه دامن است با غم شکر
در غم آن زینت دامن زهرای تول	شب همه بادم ستاره از تره چون صبح
ای دریغ پیش چشم ناکهانی روزگار	چون گل آن ناموس گل را داد و بر باد
کلاکت هدم بهر تاریخ و فاش ز در قم	مریم آل علی شد به چو عیسی بر سما
تاریخ ۱۲۶۱	

عیش بدستور کامیاب مبارک	شادی آن مالک الرقاب مبارک
سور و سرور نشاط و عشرت خوب	باد بصدر قمر رکاب مبارک
حضرت سالار جنگ آنکه گویند	جمله جهان عیش آن جناب مبارک
دید فلک آستانش طبا، گفتا	بر ضعیفا طبا و ما ب مبارک
زال جهان شد جوان بعدش گویا	باد مرا خلعت شباب مبارک
ابر عطایش کهر فشان چو صدف دید	گفت بدیانت این بحاب مبارک
ایکه ز رای تو آفتاب نماید	کس ضیاء پیش کتتاب مبارک
نوبت دولت بزن که قادر مطلق	کرده تو را نوبت اینجا مبارک
تا بوجد آمدی تو چرخ چهارم	گفت زمین را کت آفتاب مبارک
از پی فتح و غفر بشقه پرچم	نام تو چون آیت الکتاب مبارک
خاک ره تست کحل دیده خورشید	باد بچشم وی این تراب مبارک

کرد ترا ایروا انتخاب بد و جان	بر همه این ایروا انتخاب مبارک
جود تو بکشود در جهان در دولت	یارب این بذل و فتح باب مبارک
خامه بدم نوشت از پی تاریخ	همسری ماه و آفتاب مبارک
تاریخ	
چرا کرد چشم چرا نسوزد جهان	برای مرگ رفیقان بی نصیر و عدیل
بخلد رفت در یغا معاشران بستند	یکان یکان بدل مردنات با تحیل
بروی شاید مقصود چشم کشاده	رساند نیک اجلشان گوشه ناکت ریل
دیر لغ و در و که مهر سپهر هست کرد	بکاخ سدره از این تیر و خاکدان تحیل
قرین خاک شد آن میفرمید که سحر	قرین او توان کرد سالها تحصیل
نخورده برز جهان نفس مطمئنه او	شنید ز زمزمه ارجی ز رب جلیل
بجست سال و فاش خرد ز همدگم	مرداوخ آقا محمد اهل سعیل

تاریخ

میر محمد علی پسر معانی	انکه ملقب بدی بصاحب عالم
غنچه از گلشن مراد نچسیده	ساقی مرکش چنانند ساغر ماتم
گردش دهقان میر و ت دنیا	خرمن عمرش بیاد و ادبیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکرده	ساز ریلش اجل نمود فراهم
ادر ایام در شباب جوانی	پشت پدر ساخت در مصیبت او خم
ماتم آن فخر خانه واده ظه	سوخت دل قدسیان بنایر غم
چشم سفید فلک شکفت نباشد	بارد اگر در زوال سبز خطان غم
سال وفاتش نوشت خانه بهم	صاحب عالم نذیر خیر عالم

تاریخ

عباس ذاکر شلب تشنگان چو کشت	مقتول با چهارده از نهمدم دیدم
-----------------------------	-------------------------------

تاریخ قتلستان چو بستم سر و غش	در واد این مذا و سلو بته نعیم
-------------------------------	-------------------------------

تاریخ

صباحی که از سر فر خنده ک	رزی هر زمان شتری فال آن
بشادی در رحمت شاط	جهان بان کاشاده بروی جهان
بخرمن نشاند غولی و خیر	مه از نایب و شتری از گمان
بعشرت که ثور نا هید و تیر	زحل را اس با خسر و خاوران
سلاح شور کردن ز کلخ صل	نوید طرب کرده هر سوردان
ز قوس سعادت ندی هم غیب	همی تیر بر دیده بد کمان
سه شنبه شعبان دو افروز بیت	اسد طالع و صاحبش شادمان
باقال سرمد به بخت بلند	بر فوی چنین و بمای چنان
فلک رتبه نواب سالار جنگ	ترا ب علی نور چشم جهان

سرستان میر احمد لوا	مه باستان صف جم نشان
وزیر خردمند دانش پذیر	جوان جوان بخت روشن روان
بجای نیکان مسند نشست	به تدبیر سپرد بخت جوان
پی سال تاریخ همدم بگفت	فلارت مبارک بصدر جهان
خدایا چشم بدش دوردار	بحق محمد شه انس و جان

تاریخ

خون دل بلند تادمان محشر ایل دین	در وفات مادر شه بنت خیر السلین
انکه بر خاک قدوش خلق می سودند	ایدر یغادر لحد ساید کجاک کنون چین
هم نشین کردید او با حور عین و تماش	ساخت عالم را پیشان به چرخ حرمین
همد علیار اچه شد یارب کز ایوان او	سرکشد بر اوج کردون ناله های تشنه
آن گفت مشکل کشا کو ان دل دریا چاه	صد هزار افسوس از آن صد هزار غمنا

انقلاب برج عصمت شد در یغادر غناک	آسمان اوج همت خور و آفرین
ز این مصیبت روز و شب نالند و درون	بادل خونین و آب دیده و جان زین
او قرین رحمت حق گشت داغ تماش	باز تا روز قیامت بر دل اهل لقین
میریم آل علی دروازه این دار سپنج	علی سی از علم بر ساقه عرش برین
جست همد سال تاریخش روشن گشت	رهنمای دین بگو با فاطمه شد هم نشین

تاریخ

در زمان ناصر الدوله نظام ملک دین	شاه کیوان پاسبان و سرور و شید را
خان نیکو خصلت والا کهر بران دین	از برای طاعت حق کرد این مسجد بنا
داد توفیق چنین خیرش خدای اتم لیل	اینچنین توفیق هر کس اینجاست اید خدا
کلاک همد تاریخ بنایش زد رقم	مسجد بران دین خان کمال دعا

رباعیات

محمود درم موضع معتاد ترا	چون کوز بردن کنم ز سر باد ترا
خود لایق دشنام نباشی اما	با کیر حبس بکایم استاد ترا
ایضا	
پچاره کسی که نوکر اندر دکن است	پچاره تر آنکه قید سر زند در آن است
زنان هر دو تبر کسی که دور از وطن است	ناچار کسی که هر سه باشد چو من است
ایضا	
کافر گشتی که نام او معصوم است	خویش برابر باب خرد معلوم است
خوراخواند طیب جلا و صفت	اندر پی قتل ظالم و مظلوم است
ایضا	
خون شد و لم از رای سناجی پند	وز دیدن سیمای سناجی پند
هر روز خلافت و عهده فرود گوید	فریاد ز سر دای سناجی پند

ایضا	
بابا الهی الفتی حاصل شد	دل از سر سادگی با و مایل شد
بی وجه و سبب دوستیش بر باد	ناکه چو وضوی صالحان باطل شد
ایضا	
آن خواجه که با من بغلط بانی بود	من بر سر عهد و او با جلائی بود
انکار من و قبول میساق سفینه	ای قافیه فاق شوق قرسانی بود
ایضا	
میساق که از خزان آفاق بود	از اهل خراسان بخیری طاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم	با قافیه که او قرمساق بود
ایضا	
محمود سر آنچه بد من میگوید	با من سخن بگوشتن میگوید

طوطی صفت است هر چه بگوید	در آینه با خویش سخن بگوید
ایضا	
آن که تو مرا و مدعا می طلبد	حاجات خود از در خلا می طلبد
پنجاه دلم در دکن از قحط رجا	مردی ز که حاجت از کجا می طلبد
ایضا	
ای ملحد شیطان صفت پرست	وی جان بزند از فساد تو نفور
شمی و نهاده اند نام تو حسین	بر عکس نهاده نام زکی کافور
ایضا	
ای داده بزرگیت خدای عالم	بسپرده نیکین بدست اجلال هم
خاتم نبوت بخشید از آن صف جا	یعنی که ز خلیل و مولا می خاتم
ایضا	

کردم بسناجی و این بر زبان	تشنه چنین سبیل و انداز چنان
کردست تهیت پای بهت باز	دیدم سبیل این و انداز آن
ایضا	
کردند اگر سناجی و نایب آن	رسوم مرا قطع ز جمیع دیوان
بهم کمن اندیشه خدا رزاق هست	بر کس زن این و کجون زن آن
ایضا	
ارمن ز طلال تا ز دی دم هدم	با من شده غم قرین و هدم هدم
تقصیر ز من سر زده بسیار آ	ز د عفو ست کنه من کم هدم
ایضا	
خون شد ز غم دلت دل هدم تو	غیر از شادی مباد کس هدم تو
علی بن کند چاره دل هدم ما	این مرده اگر زنده کند هدم تو



۳۳۴

البضای

محمود سخن زما و سن می کوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
میساق قمر ساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می کوئی

تمت الکتاب بحون الملک الوهاب حسب الفرائض واجب الاذعان جناب علالت
باب مقدس الالقاب سیادت وسعادت انتساب لغاؤه دودمان مصطفوی

کریمه خانوادہ مرتضوی نونال بستان سراسی علوی بحر سخای جاودانی التیام
وہندہ دلمای شکستہ دفر و ناتوانی سرکار امجد رفیع ارسطو ضمیر و ظاظون تدبیر

حکمت جالینوس قدرت خداوندی جناب آقا میرزا علی جان حکیم الممالک دام اجلہ
برہمور طبع در آمد بخت اقل السادات میرزا ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم

علین آشیان آقا میرزا احمد الملقب بآقا میرزا جانی شیرازی غفر اللہ

چون طبعی ظاہر گشت تریبہ	بختین شنائیان ہمد
کفایتا نو بعشرت سال تاریخ	سخن بشنو عجب پیرایا ہمد

